



۶۱ صفحه

یلدا دختریه که دچار کابوس‌های پی‌در پی می‌شه که زندگیش رو از حالت روتین خارج می‌کنه. اتفاقات و حوادثی که براش پیش میاد یلدا رو وارد جریاناتی می‌کنه که می‌فهمه کابوس‌هاش خیلی هم به زندگی واقعیش بی‌ربط نیست.



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نام رمان: کابوس

ژانر: ترسناک ، معمایی ، عاشقانه

سرپرست نویسندگان: نارینه

نویسندگان: فائزه کاکاجی، فرشته رحمانی، روشنگر.آ، نارینه
Sara.R، FATEMEH078، mahshad.cham، Sara-rashtak،
Redemotion، Melissa، mahsa78.

ویراستار: shaparak

ساخت کتاب: FARID . S

مقدمه:

از خود فرار کرده و به ناکجا اباد ذهنم پناه برده ام؛ چه خوش خیال، فکر می کردم
در امانم!

باز از خواب می پرسم، خانه خالیست، سفری نیست! کابوس دیده ام!

چشمانم را می بندم و در باز گردنش به ممنوعه ها می اندیشم...

می دانی؟! تنهایی است و این بی تو بودن، عاقبت، مرا دیوانه می کند!

باز کسی در پی ام می دود...

چهره اش آشناست، می شناسمش...

خدایا، پناه می برم به تو!

مگر نه آنکه او را کشته ام؟

صدایی مبهم و دردناک، در گوشم می پیچد.

کابوس است، کابوس است، کابوس...

دستی مرا به سوی خود می خواند!

میان سایه روشن های ذهنم، خاطره ای دور، فریاد می کشد: (تو کیستی؟)

کابوس

امروز از اون روزاییه که حوصله درست و درمون ندارم؛ پرده اطاقم رو کنار می‌زنم، ابرای خاکستری و سیاه تو ذوقم می‌زنن. یه تیکه مرغ رو از فریزر در می‌ارم و می‌ذارم تا یخش باز شه، این کار هر روز منه، چقدر همه چیز کسل کننده و بی‌روح شده، دلم یک ماجرای هیجان‌انگیز می‌خواد. زنگ اعصاب خردکن در حیاط، از فکر بیرونم میاره... سر صبحی کی می‌تونه باشه؟!!

پا می‌شم و به سمت حیاط می‌رم و در رو باز می‌کنم. با دیدنش پیش خودم می‌گم: (اه! لعنتی! این موقع صبح باید پیداش بشه؟!)

دختره‌ی لوسِ چندش... انگار عصا رو درسته قورت داده و با چشماش می‌خواد من رو بخوره!

با صدای بلندی می‌گم:

– سلام مهسا... چی شد این‌جا اومدی؟! اون هم خونه‌ی قدیمی ما!

آه پر حسرتی کشید و گفت:

– یلدا باید از این خونه فرار کنی چون...

مکت نسبتاً طولانی می‌کنه.



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

چشمِ چپم رو کوچیک‌تر می‌کنم و می‌گم (چون؟)

– چون قراره به زودی پلیس بیاد این‌جا...

– خب که چی؟!

– ببین یلدا راستش...

نوکِ ناخن‌هاش رو با دندان می‌جوهر. دلهره‌ی عجیبی به جونم می‌افته. با خودم فکر می‌کنم: (این چشمه؟! چرا همچین می‌کنه؟!) بالاخره ناخن‌هاش رو رها می‌کنه و می‌گه: (راستش برادرت رو دستگیر کردن!)

– چی؟! امگه می‌شه؟! به چه جرمی؟!

– به جرم خرید و فروش مواد مخدر

– چرا چرند می‌گی؟! اون خودش یک کار خوب توی شرکت دوستش داره!

– خب موضوع اینه که بهتون دروغ گفته، اون با دوستش توی کار قاچاق مواد مخدره.

– مهسا دهنِت رو ببند و از جلوی چشمات گم شو!

– متأسفم ولی پلیس‌ها به این شک کردن که شاید بقیه‌ی مواد رو توی این خونه قائم کرده باشه. اگه می‌خوای تو رو هم درگیر نکنن زود فرار کن. برو یه جایی! چه می‌دونم!... برو خونه‌ی جدیدتون پیش مامان و بابات. حداقل اون‌جا رو دیگه گشتن و راحتی ولی اگه این‌جا تنها بمونی بهت شک می‌کنن که شاید دستی توی این قضایا داری!



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

دستم رو روی دهنم می‌ذارم. اصلا باور نمی‌کنم! من مین کنان گفتم:»
 من...من...من هیچ جا نمی‌رم مهسا! دیگه نمی‌رم پیش مامان و بابام. اونا خودشون
 خواستن دیگه بر نگردم، پس منم بر نمی‌گردم!

با صدای بلند و وحشتناک ترمز ناگهانی ماشینی پشت سر مهسا حرفم را قطع
 می‌کنم. هر دویمان به سمت ماشین می‌چرخیم و به راننده‌اش نگاه کنیم.

بادیدن یکی از همسایه‌ها که برای بچه‌هایی که در کوچه فوتبال بازی می‌کنن، بوق
 زد تا از سر راهش کنار برن؛ نفس راحتی می‌کشیم. انگار خودم هم باورم شده
 دستی تو این ماجرا دارم.

مهسا اخم عمیقی می‌کنه و با عصبانیت گفت:

– همین رو می‌خوای؟ که با صدای هر ماشین و هر چیز کوچیکی به خودت بلرزی؟
 اصلا هر غلطی دلت می‌خواد بکن. می‌خوای نری پیش مامان بابات نرو؛ ولی از این
 خونه دور شو. زودتر وسایلت رو جمع کن؛ هر جا که فکر می‌کنی برات امنه برو.
 بیچاره اگه گیر بیوفتی چجوری می‌خوای بی‌گناهیت رو ثابت کنی؟ آخرش یا سر از
 زندان در میاری یا بالای دار! تو که دلت نمی‌خواد آتش نخورده و دهن سوخته
 بشی؟

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و با صدای لرزان گفتم:

– ... نه ... نمی‌خوام.

– پس بجنب باید زود تر راه بیوفتی.

نفهمیدم چطوری وسایلم رو داخل چمدان سرمه‌ای رنگم ریختم و تو صندوق عقب
 ماشینش گذاشتم. ذهنم خالی خالی بود. تو لحظه آخر به عکس برادرم روی عسلی
 کنار مبل نگاه کردم. با تمام این حرف‌ها هنوز هم نمی‌خواستم باور کنم که تکیه‌گاه



روز های بی کسی ام ، خودش و بیرون بشه و من رو هم با خودش به کام نابودی بکشه.

با بغض عکس رو برمی دارم و تو کیفم می دارم. نگاه گذرای بی خونه می اندازم؛ خونه ای که هر نقطه اش برام پر از خاطرات تلخ و شیرینه. با صدای مهسا رشته افکارم پاره می شه:

– بجنب دختر چی کار می کنی؟

به طرف حیاط پا تند می کنم. مهسا کنار ماشین ایستاد. تا من رو می بیند با عجله به سمتم میاد. دستم رو می کشه و به داخل ماشین هم می ده. حتی اجازه گفتن حرفی رو بهم نمی ده؛ سویچ را به دستم می ده و می گه:

– مراقب خودت باش. هر وقت اوضاع آروم شد بهت خبر می دم.

نگاه نگران و سپاس گزاری بهش می کنم؛ استارت می زنم و بی خداحافظی، ماشین رو راه می اندازم!

نمی دونم چند ساعت بود که بی وقفه رانندگی می کردم. چشمام از فرط خستگی و گریه می سوخت؛ اما برام مهم نبود که سرنوشت من، قراره چی بشه که تا روی خوش زندگی رو می بینم یه چیزی می شه که تمام معادلاتم بهم می ریزه؟

اون قدر تو افکارم غرق بودم که متوجه روبه روم نشدم. با خوردن ماشین به یه چیزی؛ تکون شدیدی می خوردم و با جیغ خفه ای پام رو روی پدال ترمز می دارم. به خاطر سرعت زیاد و توقف ناگهانی ماشین سرم محکم به فرمان می خوره و صدای ممتد بوق آخرین چیزیه که می شنوم.

چشمانم به خاطر ضربه محکمی که به سرم خورده ،تار می بیند. با هزار بدبختی از ماشین پیاده می شم. هنوز نمی دونم با چی تصادف کردم. با پاهایی لرزون جلو می رم اما با دیدن صحنه روبه روم، خون در رگ هام یخ می زنه. بهش نزدیک می شم



اما با دیدن چشماش که بازه و بیروح به آسمون خیره شده؛ ناباور دستم رو جلوی دهنم می‌گیرم و به جسد غرق در خون دختر نگاه می‌کنم. انگار تازه از خواب بیدار شده باشم، به دور و برم نگاه می‌کنم. مسیر رو نمی‌شناسم، حتی نمی‌دونم چطوری وارد این مسیر شدم؟!

اون قدر ترسیده‌ام که هیچ کدوم از کار هام تحت کنترل نیست. بی اراده بلند می‌شم و شروع به دویدن می‌کنم. یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده؛ الان من قات... فکرش لرز به تنم می‌اندازه. سرم رو به شدت تکون می‌دم.

همین طور بی هدف جلو می‌رم. یک لحظه هم تصویر خون آلود دختر از دهنم محو نمی‌شه. به یک‌باره پام به سنگی گیر می‌کنه و زمین می‌افتم. زانویم تیر کشید. ترس و سرما توانم رو گرفته، چشمام رو می‌بندم و با خود می‌گم: (این یه خوابه من دارم خواب می‌بینم هیچ اتفاقی نیفتاده؛ حالا بیدارم می‌شم.) ولی دردی که تو تنم می‌پیچه خیلی واقعی تر از اونه که خواب باشم. صدای زوزه‌ی گرگی از دور به گوشم می‌رسه؛ باید از جنگل بیرون برم. تکونی می‌خورم و به زحمت بلند می‌شم ولی همین که چشمام رو باز می‌کنم، سایه‌ای رو می‌بینم. ترسی کشنده تمام وجودم رو می‌گیره؛ حتی جرأت پلک زدن هم ندارم. تصویر سایه لحظه به لحظه واضح تر می‌شه دختری با موهای طلایی آغشته به خون و چشم‌هایی شیشه‌ای و بی روح جلوم می‌ایسته.

با وحشت دستم رو، روی دهنم می‌ذارم، دختر همین طور با چشمای وق زده نگاهم می‌کنه. پاهام از ترس به ریشه افتاده بود، دختر چند قدم بهم نزدیک می‌شه؛ چند قدمی عقب می‌رم، که محکم به چیزی خورم، با وحشت سرم رو برمی‌گردونم ولی کسی پشت سرم نبود. صدای جیغی وحشتناک از دختر چشم شیشه‌ای بلند می‌شه، با وحشت به طرف جنگل می‌دوم. شاخه‌های درختا مثل ارواح به طرفم هجوم می‌آرن! پاهام به تنه درختی گیر می‌کنه و با صورت زمین می‌خورم، درد وحشتناکی تو دست‌ها و صورتم حس می‌کنم. یک‌باره صدای خشمگین و دو رگه مردی رو می‌شنوم: (تو دیگه کی هستی؟)



سرم را بالا می‌گیرم و به چشمای سیاه مرد نگاه می‌کنم. نگاهم از روی صورتش سر می‌خوره و به سمت تبری که تو دستش بود کشیده می‌شه. ترس رو با تک تک سلولای بدنم حس می‌کنم. دهنم خشک شده بود. صامت و ساکت به تیزی لبه تیر خیره می‌شم. با صدای فریاد مرد که دوباره از من هویتم و دلیل بودنم تو جنگل رو می‌پرسه؛ به انگار قبض روح می‌شم. با چشمایی که از فرط ترس و هیجان گرد شده و نفس‌هایی که به شماره افتاده، به زحمت از روی زمین بلند می‌شم و من‌کنان می‌گم:

– راستش من گم شده‌ام!

اخم عمیقی بین ابروهاش می‌شینم. تبر رو تو دستش جا به جا می‌کنم و با صدای اروم تری می‌گه:

– این جنگل اصلا برای تنها تفریح کردن مکان مناسب نیست. بهتره هر چه زود تر از این جا برید.

نمی‌دونم چی بگم. اگر می‌گفتم که کسی رو زیر گرفتم و عین ترسوها در رفتم که مهر قاتل بودن رو پیشونیم می‌خورد. از طرفی هم نمی‌تونستم تنهایی شب رو تو این جنگل صبح کنم.

انگار عاجز بودنم رو از نگاهم می‌فهمه که نفس عمیقی می‌کشم و می‌گه:

– می‌تونید همراه من بیاید و امشب رو در کنار من...

با چشمانی ترسیده به او نگاه می‌کنم ناخواسته عقب عقب می‌رم. من این مرد را نمی‌شناسم. با این حرکت پوزخندی عصبی می‌زنم و ادامه داد:

– در کنار من و همسرم باشید. کلبه ما همین نزدیکه.



با آوردن نام همسرش کمی آرامش می‌گیرم. مجبورم؛ این اعتماد تحمیلی رو باید قبول می‌کنم، در حال حاضر هیچ کس دیگه‌ای نست که بتونم ازش کمک بگیرم.

سرم را به نشانه موافقت تکون می‌دم. بدون حرف پشتش رو به من کنه. تبر رو، روی شونه اش می‌ذاره و راه می‌افته. مطیعانه پشت سرش راه می‌افتم و از ترس پا درست روی جای پاش می‌ذارم تا نکنه راه اشتباهی برم و دوباره تو این جنگل گم بشم.

تنها صدایی که میاد، صدای شکستن شاخه‌های خشک و نازک درخت‌ها، زیر پاهامونه. بعد از حدود نیم ساعت پیاده روی، خودم رو جلوی کلبه‌ی کوچکی می‌بینم که چراغ‌های نفتی کوچیکی از دیوارهایش آویزونه. چراغ‌ها فقط محوطه و کمی از محیط اطراف را روشن کرده بودن. با صدای مرد تو جهم رو از کلبه می‌گیرم و بهش نگاه می‌کنم. که زمین رو نگاه می‌کنه و به من می‌گه:

– همسرم برای پیاده روی رفته داخل جنگل و هنوز برنگشته من می‌رم دنبالش. شما برید داخل کلبه تا منم برم گلاره رو پیدا کنم.

جرات تنها موندن تو کلبه رو ندارم پس سعی می‌کنم قانعش کنم:

– ببینید آقا شاید خانمتون داخل کلبه باشه. شاید دارن استراحت می‌کنند؛ اصلا شما از کجا می‌دونید خانمتون داخل کلبه نیست.

مرد نگاه کلافه‌ای به من می‌اندازه و می‌گه:

– اگه داخل خونه باشه صدایی ازش بیرون میاد. همسرم حال خوشی نداره من می‌رم تا هوا سرد تر نشده پیداش کنم.

من خودم بهتر از شما می‌دونم همسرم داخل خونه هست یا نه!



این رو می‌گه و تبرش رو محکم روی تنه‌ی کلفت چوبی که نزدیک پاش بود؛ می‌زنه و بدون توجه به من تو سیاهی جنگل گم می‌شه. من می‌مونم و تنهایی و افکار ترسناکی که تو فکرم وول می‌خورن. صدای خش خش می‌شنوم و از ترس پا تند می‌کنم و فوراً خودم را درون کلبه می‌اندازم.

داخل کلبه روشنه؛ دستم رو روی قفسه سینه‌ام می‌ذارم و نفسم رو آه مانند بیرون می‌دم. نگاهی اجمالی به کلبه می‌اندازم؛ به غیر از چند وسیله ساده، برای گذروندن زندگی، چیز خاصی نیست. همان طور که نگاهم را بی هدف در فضای اتاق می‌چرخوندم، ناگهان چشمم به قاب عکس آویخته شده روی دیوار کلبه افتاد؛ آروم به سمتش می‌رم. قاب عکس رو برداشتم تا بهتر ببینمش؛ یه عکس دو نفره بود. از همان مرد و...

با دیدن شخص کناری اش نفس در سینه‌ام حبس شد. ناباور سر تکان می‌دادم و مثل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زدم:

– این امکان نداره... نه این خودش نیست... این یه خوابه... نمی‌تونه واقعیت داشته باشه...

اما چهره زن مثل کابوس از جلوی چشمم رد می‌شد. لبخندی که در تصویر داشت من را می‌ترسوند. خدای حالا چه غلطی کنم؟! چه خاکی بریزم تو سرم؟! یک‌باره چیزی به شیشه‌ی پنجره می‌خوره؛ جرئت نگاه کردن به پنجره رو ندارم. تو خودم جمع می‌شم و با تمام شجاعتم سرم رو بالا میارم.

پشت شیشه سایه‌های محوی، تگون می‌خوردن؛ موهای روی تنم از ترس سیخ شده بودن، صدای ریزی از بیرون دوباره تکرار شد، قلبم انگار می‌خواست از سینه‌ام بیرون بیاد، با ترس خودم را کنار پنجره می‌کشونم، سایه‌ها زیر چراغ‌های نفتی بلند و کشدار شده بودند، خدای من این‌جا چه خبره؟

مردی قد بلندی روی زمین با کلنگ زمین را می‌کنه، کنارش زن مو طلایی چراغ را بالاتر گرفته، توی روشنایی چراغ نصف صورت زن پر تاول، وحشتناک و خون آلود



بود، مرد هر از چند بار نگاهی به اطراف می‌انداخت، این آدم‌ها تو این شب دارن
چیکار می‌کنن؟ اصلا اینا ادمن؟! قاتلن؟! اینا کین؟!!

زن روی زمین دو زانو نشست، دستش را به درون گودال فرو کرد و چند دقیقه بعد
جسمی به شکل یک بقچه سفید رو را بیرون آورد، مرد با خوشحالی بقچه رو از
دستش گرفت و با هیجان بازش کرد، استخوان‌های ریزی بهم دهان کجی می‌کردند،
ناگهان مرد سرش رو به طرف خانه برگرداند، نگاه سردش رو از این فاصله هم حس
می‌کردم، یه حسی بهم می‌گفت باید زودتر فرار کنم، که دستی محکم دور گردنم
حلقه شد...

قبل از این که جیغ بزنم، محکم دهنم رو بست. چشمانم از شدت ترس و هیجان دو
برابر شده بودن. نگاهم به دست پهن و مردانه‌ای افتاد. صداش رو بلند کرد و
گفت: «بهره ترتیب اینم بدیم!»

مرد و زن مو طلایی با همون نگاه‌های سرد و خالی‌شون به من نگاه می‌کردن. مرد
گفت: «نوبت اونم می‌رسه!»

درست عین لحظه‌ی اولی که با تبر دیدمش، ترسناک شده بود! بغض بزرگی راه
نفسم را بستند. دست مردی که گرفته بودم رو محکم گاز گرفتم؛ داد بلندی زد. تا
خواستم بدوم، دستم رو گرفت و از پشت به دیوار کوبوند. صدای نفس‌های تند و
عصبی‌اش تنم رو لرزوند. با لحنی پر از خشونت گفت: «بودین حالا!»

– شماها چتونه؟! چرا این جوری می‌کنید؟! ولیم کنید برم!

– ولت کنیم بری؟! فکر کردی اگه آدمایی که مثل تو توی جنگل گم می‌شن رو گیر
ندازیم چه جوری باید شکمون رو سیر کنیم؟

– منظورت چیه؟!!

لبخندی چندان آور زد و گفت: «به زودی می‌فهمی!»



از ترس قدرت حرف زدن نداشتم. بدن نیمه جونم رو به طرف کلبه می‌بردن. با تمام توانم جیغ زدم و کمک خواستم. اما غیر از انعکاس جیغ هام صدای دیگه‌ای نمی‌شنیدم. یک دفعه سیلی محکمی به گوشم زدن؛ بهت زده به رو به روم خیره شدم. خودش بود! خودش! جیغ زدم و خودم را روی زمین عقب کشیدم. مرد با چشمای نگرانی نزدیک شد که که بلند فریاد زدم:

– به من نزدیک نشو!

نگاهش رنگ ترس گرفت. به شک افتادم، مردی که الان مقابلم ایستاده بود با اون هیولای قاتل زمین تا آسمون فرق داشت. با صدای خشن همیشگیش گفت:

– کاریت ندارم. بیرون از کلبه چی کار می‌کردی؟ مگه نگفتم برو داخل کلبه و بیرون نیا؟

جیغ زدم و گفتم:

– خفه شو! خفه شو! تو می‌خواستی من رو بکشی! خودت و اون زنت من رو از کلبه بیرون کشیدید. تو گفتی می‌خواهی حسابم رو بررسی..

حرف تو دهنم ماسید. دستش را محکم روی دهنم گذاشت و بدون توجه به تقلا هام من رو بلند کرد و با خودش به داخل کلبه آورد.

در کلبه رو محکم بست و تبرش را پشت در تکیه داد.

هنوز در حال تقلا برای نجات خود بودم که کنار گوشم با خشم غرید:

– بهت می‌گم کاریت ندارم حالت نمی‌شه؟



آروم ایستادم، قلبم همچنان بی مهابا به سینهام می‌کوبید. با عبور سایه‌هایی از مقابل پنجره از ترس قالب تهی کردم. اما دست‌های مرد که روی دهنم بود مانع از جیغ زدنم می‌شد. خیلی یک دفعه‌ای مردی با چهره اش همین مردی که کنارم بود رو، بیرون از کلبه دیدم که با صدای وحشتناکی گفت:

– بالاخره به چنگش میارم. اون نمی‌تونه مدت زیادی با اون یارو تو کلبه بمونه بالاخره اونا هم مثل ما گرسنه می‌شن.

با تعجب نگاهی به چهره‌ی ترسناک بیرون کلبه انداختم و ناباور سرم رو چرخاندم و به چهره مردی که در فاصله کمی از صورتم بود، نگاه کردم. این همه شباهت غیر ممکنه. یعنی اون نبود که می‌خواست من رو بکشه؟ یا خدا اینا کین دیگه؟! اون قدر باهوش نبودم که این همه اتفاق یهویی رو تجزیه تحلیل کنم!

صداها که قطع شد، مرد دستش رو از روی دهنم برداشت و به سمت شومینه‌ی چوبی گوشه‌ی کلبه رفت و پرسید:

– چایی می‌خوری؟

این مرد عجیب و ترسناک بود، این کلبه، اون زن، اون مرد با صدای ترسناکش و همین‌طور این تبر افتاده‌ی جلوی در... از کجا به کجا رسیده بودم؟! مرد با اون نگاه عجیبش درحالی که لیوان فلزی چایی را به سمتم گرفته بود، گفت:

– بشین و نترس! ترسیدن باعث می‌شه به این سمت جذب بشن... از بوی ترس خوششون می‌یاد...

لیوان را گرفتم و همانجا که ایستاده بودم، دو زانو روی زمین نشستم و به دیواره پشت سرش خیره شدم:

– آدرنالین... غذاشونه... بهش نیاز دارن پس سعی کن وعده غذایی یکی دیگه نباشی!



به سمت پنجره قدم برداشت و نگاهی به بیرون انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

– معلوم نیست کجا مونده...

لبم را ناخودآگاه به دندان گرفتم. سراغ چه کسی را می‌گرفت؟ همان کسی که بهش زده بودم؟! همسرش بود؟! نفسم را منقطع بیرون دادم که باز هم صدایش آمد:

– ترس... چیزی توش نریختم... بخور!

ترسیده و متعجب به لیوان چای داخل دستم نگاه کردم و زیر لب "ممنونم" گفتم.

لیوان را بالا آوردم و چای سرد شده را سر کشیدم. به هیضم های در حال سوختن نگاه کردم، گرمای مطبوع بود، درست سرم در حال سنگین شدن و بود و آخرین چیزی که دیدم پاهای بزرگی بودند که روبه روی چشمم ایستاد...

چشم که باز کردم سقف گچی اتاق در مقابل چشمانم نقش بست. با هراس از تخت پا شدم. چند بار پلک زدم تا قاری دیدم، برطرف بشه. با دیدن خانه‌ی خودم، ذهنم از تعجب باز موند. هومن خونه‌ای که چند سال اخیر رو توش گذروندم، هومن خونه‌ی کوچکی که با برادرم خریدیم. همونی که از ترس پلیس، ازش فرار کردم! خدایا این جا چه خبره!؟

دور و بر رو نگاه کردم. صدای تق تق پاشنه های کفشی توجهم را جلب کرد. ضربان قلبم تند شد و نفس‌هام به شماره افتاد.

در آهنی حیاط رو باز می‌کنم اما از دیدن چیزی که روبه‌رومه، دیگه نمی‌تونم رو پاهام وایسم؛ حتی توان جیغ زدن هم ندارم! این امکان نداشت، این زنی که رو به روی منه، این زن، همونیه که تو جنگل زیرش گرفتم!

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– چیه؟ چرا ماتت برده؟

ترسیده، به عقب برگشتم تا صاحب صدا رو ببینم؛ همون مرد بود. همونی که توی جنگل، کمکم کرد.

– بگو چه طور وارد دنیای ما شدی؟ کی هستی؟

کمی تو خودم جمع می شدم.

– نمی فهمم چی می گی! اون...اون زن...

– اون زنی که بهش زدی، زن منه!

چشمام گرد شد. این جا چه خبره؟ پس چرا او سرو و مورو گنده جلوم وایساده؟! یه خراشم ورنداشته لامصب!

– آره خراش نداره. تو دنیای ما این اتفاقات عادیه. می گی کی هستی یا جور دیگه ای ازت حرف بکشم؟

فکرم می خونن؟ خدایا این جا کجاست دیگه؟ کاشکی یکی بیاد و من و بیدارم کنه! این دیگه چه خواب پریشونیه!

بازم بر و بر نگاهشون می کنم، اینا کین دیگه! چین اصلا؟! با من چی کار دارن!؟

باصدایی که از ته چاه درمی اومد و از ترس می لرزید، گفتم:

– باور کنید من از چیزی خبر ندارم! حتی نمی دونم شما کی هستید و این جا چی می خواهید! به خاطر همسرتون هم متأسفم. من فقط ترسیده بودم و چیزی جز فرار به ذهنم نرسید.

[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

مرد با پوز خندی آزار دهنده نگاه کرد و گفت:

– فقط همین! ترسیده بودی؟ اصلا به جهنم این رو بگو چه طور وارد دنیای ما شدی؟

– به خدا نمی‌دونم چی شد و از کجا شروع شد! تو رو خدا دست از سرم بردارید!

مرد که از جواب های نصفه و نیمه‌ام، عصبانی شده بود و یک دفعه به سمتم هجوم آورد! خواستم فرار کنم اما من رو از پشت گرفت. جیغ کشیدم و چشمام رو که باز کردم؛ خودم رو روی تخت دیدم. این‌جا چه خبره؟ این چه خوابیه که تمومی نداره؟! اون قدر ترسیده بودم که حتی نمی‌خواستم از تخت بیرون بیام، از ترس به خودم می‌لرزیدم که تلفن زنگ زد!

بدن سنگینم رو تکونی دادم و روی تخت نشستیم. نای بلند شدن و جواب دادن رو نداشتم. ترجیح دادم همان‌طور زنگ بخوره تا قطع بشه. می‌خواستم یکم فکرم باز بشه. این همه اتفاق باور نکردنی رو کجای دلم بذارم؟! اصلا باید باورشون کنم؟ یا بگم خواب ذن و بی‌خیالش بشم!

دوباره صدای خش‌دار تلفن دراومد. با بی‌حالی پاهای بی‌جونم رو از تخت آویزون می‌کنم و کشون کشون خودم رو به تلفن می‌رسونم. این خونه خونه‌ی خودمه اما، یه‌طور سردی و بیگانگی عجیب نسبت به خانه دارم. کمی لبای خشکم رو با زبون خیس می‌کنم و تلفن رو روی گوشم می‌چسبونم و "بله" ای می‌گم.

صدای پشت خط رو که می‌شنوم، چشمام از فرط ترس و تعجب آنی تا آخر گشاد می‌شه. یادم می‌ره باید نفس بکشم!

– نمی‌توننی در بری! وقتی اومدی دیگه راه برگشتی وجود نداره.

جیغی زد:

– نه نه، این امکان نداره!



قهقهه مرد بلند شد و بعد سیاهی.

نفس نفس زنان از خواب بیدار می شدم. دستی به تخت می کشم. عین دیوونه‌ها اتاقم را چک می کنم. می خواستم مطمئن شم خواب نیستم. هنوز بدنم از دیدن اون خواب کذایی می لرزه.

صدای قهقهه مرد، تو سرم می پیچه. صدای سردی داره و تا مغز استخوانم یخ می زنه. کمی توی خونه می چرخم و مطمئن می شم که این جا خونه من! آره! خونه‌ی خود خودم! با همون دکوراسیون دوست داشتی! همون کوسن های رنگی رنگی روی مبل! یه کمی خیالم راحت می شه و لرزان به آشپزخانه و به سمت کابینت ها می رم. گلوم از خشکی "کز کز" می کنه. یه لیوان از کابینت چوبی برمی دارم و چشک بسته به طرف یخچال می چرخم. سرم رو بالا می گیرم و لیوان از دست های بی جونم می افته و خورد می شه. بی هیچ کنترلی، فقط جیغ می کشم. انکار قدرت حرف زدن رو از دست دادم حتی نمی توانستم درخواست کمک کنم. روی یخچال با خون نوشته شده بود "نمی تونی فرار کنی، مرگ تنها راه فرارته!"

گلوام از شدت جیغ، میسوزه و قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین می ره. به سختی دست های سردم رو به گوشه‌ی میز کوچیک ناهارخوری چنگ می زنم و بی هدف چشمم رو می چرخونم؛ بوی گندیدگی اذیتم می کنه، مرغی که نمی دونم از کی بیرون مونده رو می بینم و دلم بهم می خوره. لیوان رو سر می کشم و هم زمان فکر می کنم که از مجا رسیدم به این جا و از همان بسته مرغ شروع می کنم. مرغ رو بیرون گذاشتم، بعدش به اومدن مهسا و خبر دستگیری برادرم بود، زانوم خالی می شه و می افتم، یه جای کار می لنگید باید برم سراغ مهسا؛ اصلا چرا من اون قدر زود همه‌ی حرفاش رو باور کردم؟! خیلی زود خودم رو به ماشین می رسونم و روشنش می کنم و راه می افتم. نمی دونم چطور بدون از دست دادن جونم و با این وضع وخیم رانندگی به اون جا رسیدم همین که دررو باز کردم تا پیاده شوم مهسا رو که به سختی سعی داشت چمدون بزرگی رو داخل خانه بکشه می بینم.



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سریع پیاده می‌شم و صدایش می‌کنم، دست از تقلا برمی‌دارم و با تعجب به من نگاه می‌کنم و بعد با لبخند بزرگی می‌گه:

– ای... این جایی... بیا خدا تو رو رسوند، چمدونه خیلی سنگینه، منم خسته راه...

نمی‌ذارم ادامه بده و با عصبانیت می‌گم: «این بازی چیه راه انداختی؟! دست از مسخره بازیات بکش مهسا! اگه می‌خوای من رو بترسونی، بهت تبریک می‌گم تا حد مرگ ترسیدم؛ دیگه تمومش کن.»

هیچ حرفی نمی‌زنه و با چشم‌های متعجب، فقط من رو نگاه می‌کنه و دست آخر دستش رو می‌ذاره رو پیشونیم و می‌گه: «نه تبم نداری! پس چرا هذیون می‌گی؟! چه بازی؟! چه ترسوندنی؟! با عصبانیت به خاطر انکارش، به طرفش حمله می‌کنم، چون انتظار این حرکت رو از من ندارم؛ محکم به دیوار می‌خورم و می‌گه: «چته دیونه?!»

– چرا اومدی در خونم اون اراجیف رو گفتی؟! چرا گفتی برادرم رو گرفتن و منم باید فرار کنم اون آدم کین فرستادی بیان اذیتم کنن این بازی رو تموم کن مهسا!

به نفس نفس افتاده بودم که به خودش اومد و من رو هل داد و گفت: «نه انگار حالت بده، توهم داری! این چرت و پرتا چیه می‌گی؟! من اصلا یه هفته‌اس رفتم مسافرت؛ این جا نبودم که پیام تو رو اذیت کنم! با بهت می‌گم: «مهسا من خودم دیدمت دروغ نگو!» عصبی و کلافه از کیف دستیش برکه ایی بیرون می‌یاره و می‌کوبه رو تخت سینه‌ام و می‌گه: «بیا اینم بلیت هواپیمام، همین دو ساعت پیش رسیدم.» با بهت به بلیت نگاه می‌کنم؛ واقعا حس می‌کنم دیوونه شدم! بلیت از دستم می‌افته و بدون در نظر گرفتن مهسا که صدام می‌کنه، به طرف ماشینم می‌رم.

کسی با صدای بلند صدام می‌کنه:



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– یلدا؟! یلدا...!

سعی می‌کنم بی‌حسی رو کنار بذارم و چشم‌ام رو باز کنم، انگار یه وزنه صد تنی بهشون آویزون بود، صدای گریه‌ای مردی آشنا رو می‌شنیدم.

– عزیزم... عزیزم... منم هادی تو رو خدا چشات رو باز کن...

چقدر صدای آشنا بود، بارها این صدا رو شنیده بودم... صدای ناآشنایی دیگه‌ای رو می‌شنوم...

– بیچاره تازه عروسمون! دختره از زندگی شانس نداره! اون از نامزدی قبلیش، اینم از این... آخه یکی نیست بگه مردیکه خود دختره نمی‌خوادت به ترمز چه کار داری؟!!

صدای آشنای آن مرد بار دیگر بلند می‌شه و می‌گه:

– تمومش کنید! اون هیچیش نشده! هیچ بلایی سرش نیومده!

صدای ناآشنای زن جوون دیگه‌ای میاد:

– آروم باش پسر! یا به هوش میاد یا نه! آگه...

– خاله خواهش می‌کنم تمومش کنید! اون حالش خوب می‌شه! فقط کافیه چشم‌اش رو باز کنه.

صداهای در هم و برهمی که میاد، خسته‌تر از اونم که تمرکز کنم که چی به چیه! دستی، دستم را لمس می‌کند و بعد سوژش عمیقی رو حس می‌کنم. بی‌اراده آخی می‌گم و صدای هیجان زده‌ی همون مرد آشنا رو کنار گوشم می‌شنوم:

– یلدا عزیزم! بیداری؟ تو رو خدا جواب بده.



توان باز کردن چشمام رو ندارم. پلکام عجیب سنگین شدن. برای باز کردنشون روی هم فشارشون می‌دم و به زور لاشون رو باز می‌کنم. نور سفید بالای سرم، چشمم را بدجور می‌زد. کمی پلک می‌زنم تا دید تارم واضح بشه و به این نور عادت کنم. چهره‌ی آشنای مردی که هیجان زده و با یه لبخند عمیق بهم زل زده بود اولین چیزیه که می‌بینم. در چشمای قهوه‌ای رنگش دقیق شدم. اشکی شدن چشماش رو می‌بینم. خیلی چهره‌ی آشنایی داره ولی اصلا نمی‌دونم کیه! ناباور می‌گه:

– یلدا!... یلدای من!

خم می‌شه و پیشانی‌م رو می‌بوسه. از همان نقطه، گرمی دلپذیری در تمام تنم پخش می‌شه. اما هنوز هم سرد بودم، رو به خوبی حس می‌کردم. تنها چیزی که یادم بود همین بود...

صدای آشنای دیگری به گوشم رسید که گفت: «یلدا به هوش اومده؟!»

هیجان تو عمق صدای مردانه‌ی پر ابهتش موج می‌زنه. صدای قدمای تندش را می‌شوم. با خودم فکر می‌کنم: «اینا کین دیگه؟!» مرد آشنای دیگه‌ای با بهت و هیجان می‌گه: «یلدا! خوبی آبجی؟!»

آبجی گفتنش بیش از صدبار تو گوشم اگو می‌شه. چقدر شنیدن این واژه با این صدا آشناس ولی مغز من قفل کرده، فقط یک کابوس؛ فقط صدای اون مرد تبر به دست و اون زنی که با ماشین بهش زدم رو از همه چیز بهتر و زنده‌تر می‌شنیدم. بی اراده با صدایی گرفته گفتم: «من اون زن رو گشتم؟»

چشمای هر دوشون از شدت تعجب گرد می‌شه. مردی که بالای سرم بود می‌گه: «کدوم زن؟! یلدا حالت خوبه؟! من و تو با آدم تصادف نکردیم! چون ترمز ماشین بریده بود به درخت زدیم.»

ناباور می‌گم: «تو کی هستی؟ من تنها تصادف کردم ولی تو اون جا نبودی!»



– یلدا! من رو یادت نمیاد؟! من هادی ام! ما عاشق همدیگه ایم! سه شب پیش قرار بود ازدواج کنیم!

– ازدواج؟! پس چرا من همه جا تنها بودم؟

صدای مرد دیگری که کنار تختم بود در آمد که گفت: (یلدا من رو یادت میاد؟)

نگاهش می‌کنم. خیلی آشناس؛ اما اصلا نمی‌شناسمش. به یاد آبجی گفتنش افتادم! اگر او همان برادرم باشد که الان حتی چهره‌اش را به یاد نمی‌آورم! با ترس نگاهش کردم. با دیدن ترس در نگاهم نگران نگاهم کرد.

– چی شده یلدا؟!!

– تو... تقصیر تو بود...

در حالی که هر دوشون با تعجب نگاهم می‌کنند، نیم خیز می‌شم و چشمای سنگینم رو می‌مالم. درد عجیبی داخل سرم می‌پیچه. احساس می‌کنم که سرم باند پیچی شده. به هادی نام رو به روم خیره می‌شم و بی هدف می‌گم:

– یه آینه به من بدید... چرا سرم رو بستید؟

تو سکوت فقط نگاهم می‌کنی. مثل دیوانه‌ها به اتفاقات گذشته فکر می‌کنی. همه‌اش گنگ و غیر قابل فهمه.

حتی حضور برادری و هادی نامی که می‌گفت تصادف کردیم!

هادی از جایش بلند می‌شه. با اخم نگاه می‌کنم. مثل این که از این میرغضب بازی هایم خوشش نیامده و از اتاق بیرون می‌زند. هنوز هم نشسته بودم، خواستم از جام بلند بشم ولی حس می‌کنم که به دست‌ها و پاهام وزنه بستن! چی به

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

سرم اومده؟ موهایم از روی باند پیشانی ام تو صورتم پخش شده ولی حتی نمی‌تونم جمعشون کنم.

دیوانه وار فریاد می‌زنم:

– آهای... کمک... هادی؟

احساس می‌کنم فضای اطرافم به یک باره تغییر می‌کنه و از یک بیابان تاریک سر در میارم.

نفسام به شماره می‌افته و صدای نعره ی یک مرد را می‌شنوم که می‌گه:

– یلدا... تو رو خدا برگرد!

به دنبال صدا می‌گردم اما پیدایش نمی‌کنم. پس صدای اون مرد آشنا از کجا میاد؟!

هنوز هم دست‌هام به تنه ی قطور درخت و پاهایم به ریشه‌هایی که هر لحظه بلند تر می‌شن بسته‌اس. پاهای بزرگی جلوم می‌ایسته و صدای خنده‌ی مهیبی تو جنگل می‌پیچه. با ترس و لرز نگاهش می‌کنم؛ همان‌طور که می‌خنده می‌گه:

– دیدی چقدر بده؟ می‌دونستی برادر عوضی تو باعث شد زن من واقعا بمیره؟ اون باعث شد گلاره واسه این‌که دیگه بهش پول ندادم که مواد بخوره خود کشی کنه! تو اون رو نکستی ولی هم خون تو اون بلا رو سرش آورد!

– چی؟! زنت که زنده است!

خنده‌ای بلند سر داد. زنش در همان لحظه کنارش ظاهر شد. چشمام رو می‌بندم و بلند داد می‌زنم: «خدایا تمومش کن!»



چشمام سیاهی می‌ره؛ باز شون که می‌کنم باز هم هادی رو می‌بینم. چهره‌اش دقیقا جلوی چشمامه، دست‌هاش رو روی صورت‌م می‌کشه و با لحنی ملایم می‌گه: «چرا انقدر بی‌تابی می‌کنی یلدا؟!»

– نمی‌شه این‌جا دیگه به اون جنگل تبدیل نشه؟ تو چرا وقتی همه چیز ترسناک می‌شه پیشم نیستی؟

– کدوم جنگل؟!!

– مگه یادت نیست دفعه‌ی قبلی که بهوش اومدم وقتی بلند شدم همه‌اتون غیب شدید و این‌جا دوباره تبدیل به همون جنگل لعنتی شد؟!!

– یلدا؟! حتما بازم کابوس دیدی! تو اصلا از جات بلند نشدی که! فقط چشمت رو باز کردی، حتی ما رو هم یادت نمی‌اومد و دوباره از هوش رفتی!

دستم رو روی سرم گذاشتم. باند پیچی خیلی ظریفی دور سرم بود ولی با اونی که بار قبل تجربه کردم زمین تا آسمان فرق داشت!

– یک چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟

– مگه می‌شه از دست تو ناراحت بشم؟! بگو عزیزم!

– راستش بین من واقعا هیچ آدمی رو یادم نمی‌اد. حتی تو رو! من فقط آدمای توی کابوس‌هام رو یادم می‌اد. خیلی چهره‌ات آشناست ولی یادم نمی‌اد!

نگاهش مهربان شد. لبخند زد و گفت:

– اشکالی نداره! بالاخره که یادت می‌اد!

– اما من واقعا نمی‌تونم به یاد بیارم! هیچ کس رو!



– حتی مامان و بابات رو؟

– مامان و بابام! اونا کجان؟!

زیر لب گفت:

– باید بهشون بگم بیان دیدنت! اگر اونا رو ببینی به احتمال زیاد یه چیزایی یادت میاد.

با کنجکاوی به دری که داشت باز می‌شد، نگاه کردم. با ترس و ناباوری به دختری که روبه روم، تو چهارچوب در، ایستاد نگاه می‌کنم و می‌گم:

– مهسا! تو این جا چی کار می‌کنی؟!

هادی سرش رو با تعجب بالا میاره و نگاهم می‌کنه. حق داره! اون رو به یاد نمی‌آرم ولی مهسا که دوست خیلی نزدیکی هم حساب نمی‌شه رو می‌شناسم. ولی خب اون که از کابوس‌هام چیزی نمی‌دونه!

بدبختی اینه که حتی نمی‌دونم چی رو باید باور کنم؟ خواب‌های واقعیم رو یا واقعیت‌های خیالیم رو؟! اون چشمای ترسناک و خنده‌های هیستریک، یا این نگاهای مهربون و نگران؟! از همه چیز می‌ترسیدم، حتی نمی‌تونستم چطوری جواب اون مهربونی‌هاشون رو بدم! از همه بدتر بودن این سه نفره که خودشون رو از خانواده و نزدیکان من معرفی می‌کنن! خیلی حال اسفباری دارم؛ نگاه خصمانه‌ای به مهسا که روبه‌روم روی تخت نشسته بود کردم، ولی خیلی زود نگاهم رو ازش برداشتم، از این همه نزدیکی بهش می‌ترسیدم. هربار ملاقات ما به یه اتفاق ترسناک و یه راه تاریک‌تر می‌کشید. این‌ها همه به کنار؛ تنها آرامشی که داشتم، حسم نسبت به اونیه که خودش رو نامزد معرفتی کرده‌اس! نمی‌دونم اعتماد کردن بهش چه عواقبی داره اما فکر کردن به این که می‌تونم رو کمکش حساب کنم، آرومم می‌کنه. بهش نگاه می‌کنم؛ سرش رو تکون می‌ده و اشاره می‌کنه که چیه؟!



می‌گم: «خواهش می‌کنم نذار کسی بیاد ملاقاتم!»

مهسا با تعجب بهم نگاه کرد؛ اونم حق داشت بالاخره تنها کسیه که خیر سرم شناختمش! ولی من نمی‌تونستم حضورش که تمام کابوس‌های نفرت‌انگیزم رو یادم میاره رو، تحمل کنم. با عجز به مردی که هادی صدایش می‌کنن، نگاه می‌کنم. هادی لبخند می‌زنه و از مهسا می‌خواد که همراهش بیرون بره. با رفتن مهسا هوای نفس راحتی می‌کشم و آرام روی تخت دراز کشم و پلک چشمام رو می‌بندم و تلاش می‌کنم کمی بخوابم تا خستگی این همه جریان در هم و برهم از تنم بره ولی با احساس دستی که دور مچم حلقه می‌شه؛ با وحشت چشمام رو باز می‌کنم. اشکم داره درمیاد؛ باز همون مرد لعنتی بود! دستم رو محکم فشار می‌ده و داد می‌زنه. با دادش از خلسه بیرون میام و متوجه اطافم می‌شم؛ لعنت به این کابوس‌ها، باز همون جنگل لعنتی! دستم رو با ضرب ول می‌کنه، تعادل ندارم و محکم زمین می‌خورم؛ درد بدی تو تموم بدنم می‌پیچه! آخ ناخواسته‌ای از دهنم می‌پره ولی با صدای مرد، از ترس، آخم تو گلو خفه می‌شه.

– زندگیت رو سیاه می‌کنم، حالا کجاش رو دیدی! بشین و تماشا کن؛ این تازه اولشه!

و بعد ناپدید می‌شه و من می‌مونم و این جنگل تاریک! ترسیده و خسته از جام بلند می‌شم و آرام راه می‌افتم. یک دفعه یه چیزی دورپایم می‌پیچه و من رو روی زمین می‌کشه. زخمی شدن کمرم رو حس می‌کنم، از درد تمام بدنم جمع می‌شه ولی هیچ کاری نمی‌تونم بکنم. اون چیز بالاخره می‌ایسته! از باز کردن چشمام بی‌نهایت می‌ترسم؛ به سختی لای چشمام رو باز می‌کنم، دیدم به خاطر اشک تاره. اما از چیزی که می‌بینم؛ حس می‌کنم که روح، از تنم می‌ره!

شوکه شدم چرا من نباید آرامش داشته باشم هر قدمی که بهم نزدیک می‌شه با بی‌حالی خودم رو عقب می‌کشم که ناگهان همه جا یک‌باره به تاریکی مطلق فرو می‌ره و فقط صدای محکم کوبش قلبم رو به دیواره‌های قفسه سینه‌ام رو می‌شنوم. توانایی نفس کشیدن از بینی ام رو ندارم و به سختی با دهنم نفس می‌کشم، گاهی



چشمای اشکی و ترسانم رو باز می‌کنم و سعی می‌کنم ببینم اما هیچی به جز تاریکی نیست. حس فرود آمدن مایعی روی پیشانی ام من رو وادار کرد که انگشتان لرزونم رو بکشم رو پیشونیم. چشمام تار می‌بینم، کم کم سعی می‌کنم دیدم رو واضح کنم. پلکام رو محکم رو هم فشار می‌دم؛ دستم رو مقابل چشمام می‌گیرم و با دیدن خون روی انگشتام جیغی خفه‌ای می‌کشم که بلافاصله ش صورت همون زن درست بالای سرم قرار می‌گیره و در حالی که به طرز ترسناکی می‌خنده، خون از موهای روی پیشونیم می‌چکه. داد می‌زنم و پلکام رو به هم چسبونم و برای فرار از اون خنده‌ها دست‌هام رو روی گوشم می‌ذارم و همچنان به جیغ می‌زنم که ناگهان صدای آشنایی رو می‌شنوم:

– یلدا؟! یلدا... آروم باش چیزی نیس.

دستش رو سریع کنار می‌زنم و در حالی که سعی می‌کنم هق هقم رو کنترل کنم؛ بلند می‌گم: (از همتون متنفرم، همتون دروغ گوین، متنفرم از اون مهسای دروغگو، از اون برادر دو رو، از تو، از خونواده‌ها، از این کابوس به اصطلاح زندگی...)

وقتی به خودم اومدم که تو آغوش گرمش دست و پا می‌زدم، اما اون با هر تقلایی من رو محکم‌تر به خودش فشار می‌ده و سعی می‌کنه با حرفاش من رو آروم کنه. از صدای بلندم چندتا پرستار به اتاق میان که با حرکت سر بهشون می‌فهمونه بیرون برن. نوازشم می‌کنه و وقتی دست از تقلا برمی‌دارم به آرومی ازم می‌پرسه: (بهتری؟)

سکوت می‌کنم. وقتی می‌بینم که حرفی نمی‌زنم؛ ادامه می‌ده: (یلدا چی شده؟! بهم بگو! درسته این چند وقت زیاد باهم نبودیم ولی ما که چیزی رو از هم مخفی نمی‌کردیم! خواهش می‌کنم یه چیزی بگو تا کمکت کنم من نمی‌تونم ببینم این طوری داری جلوم چشمام آب می‌شی.)

حرفاش برام حکم یه مسکن آرام بخش بعد از یه درد طاقت فرسا رو داره، نمی‌دونم چرا از بودنش کنارم هیچ ترس و واهمه‌ای ندارم. وقتی که تردید رو تو چشمام می‌بینم دستش رو روی گونه ام می‌ذاره و ادامه می‌ده: (قول می‌دم کمکت



کنم خانمی! متعاقداً کننده بهم خیره می‌شه و من رو وادار می‌کنه که حرف بزنم. به هر حال من دیگه به تنهایی تحمل این همه سختی رو ندارم پس ترجیح می‌دم که همه چیزو بهش بگم، حتی اگه باورم نکنه! مهم نیست، مهم اینه که کمی غم هام رو با یکی شریک بشم. بغضم رو قورت می‌دم و لبای خشکم رو با زبون خیس می‌کنم و شروع می‌کنم به گفتن تمام ماجرای که از او مدن مهسا به خونه شروع شده، از اون اتفاق شوم و کابوس هایی که نزدیک به واقعیته. هر لحظه با شنیدن حرفام رنگ نگاهش به ناباوری تغییر می‌کنه؛ اما با سکوت تمام حرفام رو گوش می‌ده و می‌بینم که چطور باور نداره، اما برام مهم نبود. منتظر نگاهش می‌کنم تا سکوت رو بشکنه و بگه که اینا فقط زاییده تخیل و ذهن خودمه اما شوکه شده بهمپشت می‌کنه.

– عزیزم باید خیلی وقت قبل باید حقیقت رو بهت می‌گفتم...

وحشت تموم جونم رو می‌گیره، خدایا چیکار کنم؟! این جا چه خبره؟ واقعیت این زندگی سگی و این کابوسا چیه؟

دست‌هاش رو بهم گره می‌زنه و نگاهش رو از پنجره می‌گیره.

– یلدا، قبل آشنایی و ازدواجمون، تو زندگی خیلی سختی داشتی، نامزد قبلیت یه قاچاقی مواد مخدر بود.

یه چیزی تو وجودم یخ زد، تو کابوس های من یه مرد مهربون بود، ولی الان حتی این مرد رو نمی‌شناسم... پرستاری با چشمای شیشه ای و موهای بور آمپول بدست به سمتم میاد.

– خانم کوچولو دوباره وقت خوابته...

سعی کردم مانعش بشم ولی زورش از من بیشتر بود، هادی با لبخندی به نظرم کریه نگاهم می‌کنه و من دوباره تو آغوش کابوس رها می‌شم...



حرکت نوازش گونه‌ی دستی رو روی سرم، حس می‌کنم. می‌دونم که باز تو یکی از کابوسای لعنتی گیر کردم ولی وجودم را آرامشی بی‌وصف فرا می‌گیره و نجوای آرومی، توی گوشم می‌پیچه: «یلدا بلند شو باید بریم. چشمام رو با شتاب باز کنم. دیگه خبری از جنگل نیست. این بار تو فضایی پر از سفیدی‌ام. باز هم صدا، صدا، صدای منم. داد می‌زنم: تو کی هستی؟!»

– بیا جلوتر! بیا وقت داره تموم می‌شه.

با قدمای لرزون تو سفیدی کور کننده، جلو می‌رم که پام به یه چیزی گیر می‌کنه. به پاهام نگاه می‌کنم؛ یه سنگ قبر جلومه. سرم رو بلند می‌کنم؛ باز هم صدا می‌گه: «یلدا داره دیر می‌شه!» فریاد می‌زنم: «تو کی هستی؟ برای چی دیر می‌شه؟» گفت: «داره میاد دنبالت! تا دیر نشده صاحب قبر رو پیدا کن.» به قبر نگاه می‌کنم. نوشته‌های روی سنگ قبر معلوم نبود ولی درخت کاج بزرگی کنارش قرار داشت فریاد می‌زنم: «برای چی دنبالم میاد؟! چطور یه مرده رو پیدا کنم?!»

– به هیچ کس اطمینان نکن، وقتی بیدار شدی صاحب قبر رو پیدا کن تا از این کابوس خلاص بشی. ناگهان دستی روی شانهام قرار می‌گیره. به عقب برمی‌گردم؛ مرد کابوسای من بود، تو چشمام نگاه می‌کنه و می‌گه: «گرفتمت!»

ناگهان از خواب می‌پریم. صدا در گوشم مدام تکرار می‌شه: «به هیچ کس اطمینان نکن! صاحب قبر رو پیدا کن!»

با وحشت اطراف رو نگاه می‌کنم؛ این جا هیچ شباهتی به اون اتاقی که توش بستری بودم نداره. سریع سرجام می‌شینم و دقیق تر می‌شم. درسته این جا اتاق بیمارستان نیست. اون سرم درد آور هم روی دستم نیست. اتاقی تقریباً بزرگ با یه پنجره کوچک از سمت راست که روبه روشم یه کمد دیواری، آینه قدی و میز آرایش. گوشه‌ی اتاق یه درب کوچیک هست که حدس می‌زنم باید سرویس بهداشتی باشه. همون طور که کنجکاوانه به اطراف خیره‌ام، سایه‌هایی رو از روزنه‌ی که پایین در اتاق رد می‌شن رو می‌بینم. چرخیدن کلید توی قفل در، نفسم رو بند میاره. با پایین و بالا رفتن دسته در چشمام از فرط ترس تا آخر باز می‌شه. نمی‌دونم چه واکنشی



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نشون بدم، بین خواب و واقعیت درگیرم. اتفاقی که قراره الان بیوفته، سراهه یا حقیقت. قبل از باز شدن کامل در ترجیح می‌دم دوباره سرجام بخوابم صداهاشون رو می‌شنوم، صداهایی که برام خیلی آشنا.

– معلومه می‌خوای چیکار کنی؟

– مگه نمی‌بینی کار همیشگی.

– خواهش می‌کنم بس کن! مگه نمی‌بینی چقد داره عذاب می‌کشه.

کشیدن بازوم رو حس کردم اما هیچ عکس‌العملی نشون ندادم که دوباره اون صدا به گوشم رسید.

– اون فعلا خوابه نمی‌تونه در دسری درست کنه.

– خیلی خوب باشه ولی خوب می‌دونی که این کار تنها به ضرر من نیست مهسا خانم!

دور شدن صدای قدما و بعدش قفل در به گوشم رسید. به طرفی که در بود برمی‌گردم، اشکم بی‌محابا، صورتم رو خیس می‌کنه. من باید از این جا برم؛ راهیبه که باید به تنهایی ادامه بدم، هیچکی نمی‌تونه کمکم کنه؛ کمی تو اتاق قدم می‌زنم. هوای بیرون رو به روشنایی می‌زنه. به طرف سرویس بهداشتی می‌رم و نگاهی به خودم تو آینه کوچیک می‌اندازم. شوکه می‌شم؛ صورتم بدجور لاغر و زرد شده؛ زیر چشم کمبود و گود رفته بود. به بهانه کابوس این چند روز اعتنایی به این تغییرات نمی‌کنم و آبی به دست و صورتم می‌زنم. کمی از آستینام رو بالا می‌دم تا بازو هام رو بشورم که با صحنه ترسناکی روبرو می‌شم. چند جای دستم دایره‌های کبودی می‌بینم این چیزا رو قبلا تو بعضی از مجله‌ها و روزنامه خونده بودم؛ علایم تزریق مواد بود. با ناباوری دستم رو دهانم می‌ذارم که مبادا صدام اوج بگیره. در حالی که از شدت تعجب و ترس انگشتم رو به دندان می‌گیرم، قطرات اشک از چشمم سرازیر می‌شه. دوباره نگاهی به پلکای خیس و چهره بی‌روحم می‌کنم.



الان وقت گریه و زاری نبود. باید از این جا می‌رفتم. ولی چطوری؟ به آرومی از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و همون طور که راهی برای فرار می‌گردم، چشمم به ملافه‌هایی که از کمد دیواری بیرون زده بودن افتاد. سریع فکری که تو مغزم جرقه می‌زنه. چندتا ملافه رو بهم گره می‌زنم و از پنجره، پایین می‌اندازم. آرامش مطبوعی تو وجودم رخنه می‌کنه. احساس می‌کنم، قراره بعد عمری حبس بالاخره آزاد بشم. آزاد از همه چی، حتی از اون کابوس‌های کذایی. اما طولی نکشید که دوباره صدای چرخش کلید به گوشم رسید و صدای فریادی که می‌گه:

– لعنتی نیستش! کجا رفته؟ محاله... چطور تونست فرار کنه؟

دیگه برام ترسناک نیست. پوزخندی روی لبم می‌شینه و از لای در کمد، به حرکات هیستریکش نگاه می‌کنم. لبخندم عمیق می‌شود؛ نقشه‌ام عملی شده! فکر می‌کنم که از پنجره فرار کردم. وقتی صداها کم کم محو می‌شن؛ جرأت پیدا می‌کنم تا از اونجا بیرون بیام. اول نگاهی به راهرو دو طرفه می‌اندازم و وقتی از نبودن کسی مطمئن می‌شم به دنبال در خروج می‌گردم و تو دلم دعا می‌کنم که قفل نباشه. اهمیتی به اون خونه بزرگ که بی شباهت به قصر نبود، نمی‌دم؛ به محض دیدن در خروج با تمام توان به طرفش می‌دوم. به محض باز کردن در، نسیم خنکی چهره‌ام رو نوازش می‌ده که باعث می‌شه لبخندم عمق بیشتری بگیره. از حیاط سرسبز و خیره‌کننده‌اش بی‌اعتنا می‌گذرم. نمی‌دونم راه درستی هست یا نه؛ اما من فقط می‌خوام از اون خونه دور بشم، از اون آدم‌ها و از تموم اون کابوس‌های ترسناک و واقعی. وقتی به خودم میام تو کوچه‌ام. از جایی که بودم هیچی نمی‌دونم، پس ذهنم رو به کار می‌اندازم: «الان باید کجا می‌برم؟ یعنی کجا رو دارم که برم؟ اگه برگردم به خونه قبلی صد درصدم پیدام می‌کنن. باید قبر رو پیدا کنم. آره خودش، مطمئناً هیچ وقت اون جا دنبال نمی‌گردن. باید برم.» راه جاده رو در پیش می‌گیرم.

مقصدم قبرستونی بود که شاید بتونم توش گره‌ی زندگی از دست در رفتم رو پیدا کنم. جایی که پاسخ سوالات عجیبم رو بگیرم. از ماشینی که از حیاط اون خونه دزدیده‌ام، پیاده می‌شم. دست‌ها و پاها می‌لرزن. با تردید قدم برمی‌دارم. بغض گلویم رو فشار می‌ده؛ آب دهانم رو با فشار قورت می‌دم تا مهارش کنه. به



قبر می‌رسم. نمی‌دونم چرا او مدم! شاید هم کابوسام من رو به این جا رسوندن. درک نمی‌کنم، مرگ مردی که سر قبرش ایستاده‌ام، به این قضایا چه ربطی داره؟! بیش از ده بار اسمش رو می‌خونم ولی هیچ ذهنیتی رو تو افکارم زنده نمی‌کنه! در فکر فرو می‌رم. حس لرزش بدنم لحظه به لحظه بیشتر می‌شه. صدای خش خش برگ‌های روی زمین رعشه به تنم می‌اندازه. با ترس به سمت منبع صدایی که قدم‌های منظم کسی که به من نزدیک می‌شد رو نشان می‌داد، می‌چرخم. نگاهم روی کفش‌های چرم قهوه‌ای براقی ثابت می‌مونه. جرأت بالا آوردن نگاهم رو ندارم. صدای پوزخندش رو می‌شنوم. صدای خشمگین و دو رگه‌اش هم در میاد: «به! چه خبر از این طرفا؟!»

صدایش خیلی آشناس ولی لعنت به حافظه‌ی پاک شده‌ام! نگاهم رو آرام بالا میارم. به چهره‌ی عجیب آشناس خیره می‌شم، برق چشمای سیاهش، دلم رو می‌لرزونه. با تاسف به چهره‌ام خیره می‌شه؛ به تته پته می‌افتم. به سختی می‌گم:

– تو کی هستی؟

– نگو من رو یادت نمیاد که باور نمی‌کنم!

– خیلی آشنا به نظر می‌رسی ولی یادم نمیاد!

به سنگ قبر نگاه می‌مغوم می‌اندازه. نگاهش آرام بالا میاد و با حرص به من خیره می‌شه. با عصبانیت می‌گه: «من پسر کسی‌ام که افتخار دادی او مدی سر خاکش!»

– واقعا؟! پس بهم بگو این مرد کیه؟

به سنگ قبر اشاره کردم. نگاهش رنگ تمسخر می‌گیره. با لحنی تمسخر آمیز می‌گه: «من، امیرم، نامزد قبلیت! یلدا... چه زود عاشق هادی شدی که من رو یادت رفته!»

– چی؟!!



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– لابد اینم یادت رفته به خاطر چرنیدیاتی که اون برادر پست فطرتت راجع به من،
بهت گفت باهام بهم زدی!

– تو چی داری می‌گی؟!!

– آره تو همه چی رو تموم کردی قبل از این که به من مهلت بدی بهت توضیح بدم
واقعیت از چه قراره. قبل از این که بذاری بگم بابای من سرهنگی بود که پرونده
های قاچاق مواد برادرت دستش بود. واسه همین برادرت کاری کرد نامزدی ما بهم
بخوره. بابای من رو کشت و مدارک رو سوزوند!

نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پایم می‌اندازه و ادامه می‌ده: «حالا هم که تو رو معتاد
کرده!»

نمی‌دونم چرا اما نگاهم و احساساتم هیچ رنگ نفرت یا واکنش بدی نسبت به
توهیناش نداره. همون طور با سکوت به حرفاش گوش می‌دم:

– تو یه دختر دیونه‌ای! بخاطر همین کارات پدر و مادرت طردت کردن و ترجیح
دادی پشت اون داداش نفرت انگیز و بی رحمت پنهون بشی. امیدوارم از این وضع
زندگی لذت ببری.

به طرفم هجوم آورد همین که بازوهای بی جونم رو تو دستهای مشت شده اش
فشار می‌داد، ادامه داد:

– تو همه حرفای اون هادی لعنتی رو گوش دادی و با تمام بی رحمی من رو از
زندگیت بیرون انداختی! از این که تو همچین لجن‌زاری دست و پا می‌زنی راضی
هستی؟ برام تعریف...

نمی‌ذارم حرفش رو ادامه بده، با تمام قدرتی که تو تنم مونده، دستم رو بالا میارم
و می‌خوام که سیلی بزنی اما نمی‌تونم؛ از سر عجز زار می‌زنم:



– بس کن تمومش کن. من هیچی از اینایی که می گی نمی دونم. توی لعنتی داری من رو قضاوت می کنی؟! اگرم ولت کردم حقت...

دستم رو روی گونه ی بی حسم بی ذارم و با اشک بهش خیره می شم؛ داد می زنه: «خفه شو تو حق نداری من رو به عنوان این جووری توصیف کنی.»

بخاطر شدت سیلی روی سنگ قبری که کنارش ایستاده بودم، می افتم. کنارم زانو می زنه و چونه ام رو محکم فشار می ده و می گه: «چقدر گفتم که از نزدیکی زیادی مینا و هادی بهت می ترسم؟ چقدر گفتم زیاد به اون جشن هایی که با هزار دروغ و حيله می برنت، نرو؟! ازت کمک خواستم اما خیلی راحت از حرفام گذشتی. من از این می ترسیدیم که یه روز این طور و با این حال بینمت، ولی می دونی الان حس می کنم داری تاوان دل شکسته ام و خون بابای بی گناهم که بخاطر سهل انگاریت شهید شده رو می دی!

من رو با زور و ادا دار به ایستادن می کنه و دنبال خودش می کشه. با صدایی لرزون و در حالی که بی فایده سعی می کنم بازوم رو آزاد کنم؛ می گم: «ولم کن! من رو کجا می بری؟!» پوز خندی بهم می زنه و در جلوی ماشین رو باز می کنه و بلافاصله با پرت شدن روی صندلی در رو می بنده و سریع پشت فرمون می نشینه. صدای کشیده شدن چرخ های ماشین هم زمان می شه با تکرار سوالم اما فقط با سکوت طولانی و ناشکستنیش مواجه می شم. تقلا می کنم تا در رو باز کنم و هر بار همان سوال رو تکرار می پرسم حسابی کلافه می شه و می گه: «لعنتی چرا باور نمی کنی؟! من هیچی یادم نمیاد، هیچی!» و هم زمان به بازوش ضربه می زنم. با عصبانیت میچ دستم رو می گیره و در حالی که یه چشمش به جاده بود و یه چشمش به من گفت: «عمری به سعی می کنم بفهممت ولی نخواستی نداشتی، عجیبه این مسیر رو نمی شناسی الان یه جایی می برمت که مطمئنا همه چی یادت میاد.» لبهام رو با حرص بهم فشردم و منتظر ادامه حرفاش بودم. مطمئنا تو بازداشتگاه همه چی یادت میاد مگه نه؟ دیگه بیشتر از این نمی تونم اشکام رو نگه دارم و بی وقفه جاری می شن. لب باز کرد تا طعنه ای نثارم کنه که بر خورد جسم سنگینی به پشت بدنه ماشین، نگاهش رو به سمت ضربه برگردوند. ضربه ها هر لحظه بیشتر می شدن و کنترل ماشین سخت تر.



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

نگاه نفرت انگیزی بهم انداخت و گفت: « اینم یکی از نقشه‌ها ته مگه نه؟ » اما من توجهی به زخم زبانش نمی‌کنم . بیرون رو با ترس نگاه می‌کنم اما با دیدنش درست کنار شیشه ماشین، شوکه می‌شم یعنی قصد جونم رو داره؟! همونی که خودش رو عاشق من و نامزم می‌دونست!؟

با ترس و وحشت بهش نگاه می‌کنم. از داخل ماشین پوزخندی بهم می‌زنه. صدای فریاد امیر من رو به خودم میاره:

– خون ریخته شده بابام برای تو و اون داداش عوضیت کم نبود که حالا افتادین به جون من ؟ یلدا به خون بابام قسم باید بد تقاص این کارت رو پس بدی !

با برخورد محکم ماشین هادی به ما، برای یه لحظه فرمون از دست امیر خارج می‌شه. ولی به سرعت کنترل ماشین رو به دست می‌گیره و برای انحراف هادی متقابلاً ضربه ای به ماشین مشکی رنگش می‌زنه.

توی همون وضع، به سختی موبایلش رو درمیاره و با شخصی تماس می‌گیره:

– الو محسن ؟

... –

– حرف نزن فقط گوش کن.

... –

– بهت می‌گم گوش کن. بهمون حمله شده.

... –

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– بعدا همه چیز رو بهت می‌گم. الان به نیروی کمکی نیاز دارم.

... –

ضربه ی بعدی باعث شد موبایل از دست امیر کف ماشین بیوفته. مشت محکمی به فرمون زد و با خشم غرید:

– لعنتی!

به سختی خودم رو جلو می‌کشم تا سر نشینای ماشینی که سمت امیره رو ببینم. با دیدن اون اشخاص زهر خندی می‌زنم که از دید امیر دور نمی‌مونه و فریاد می‌زنه:

– پس حدسم درست بود. همش نقشه‌ی تو و اون برادر بی‌همه چیزت بود که من رو توی این هچل بندازی. چی گیرت میاد که کمر به نابودی من بستی؟ تو که یه بار ...

حرفش رو قطع می‌کنه و با ترسی که برای اولین بار تو چشمای مشکی رنگش می‌بینم به شیشه سمت من خیره می‌شه. رد نگاهش رو دنبال می‌کنم. از دیدن چیزی که رو به رومه، چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد می‌شه. هادی دستش رو از پنجره ماشین بیرون آورده و با اسلحه‌ای که توی دستش داره، من رو نشونه رفته. نگاه وحشت زده‌ام بین چشمای نفرت انگیز، لبخند چندش آورش و اسلحه ای که من رو هدف گرفته، در نوسانه.

فقط می‌فهمم که امیر دستش رو روی گردنم می‌ذاره و من رو وادار به خم شدن می‌کنه. صدای فریاد امیر در صدای مهیب شکستن شیشه گم می‌شه:

– یلدا خم شو!



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

روی پاهام پر از خرده شیشه شده. جرأت این که سرم رو بلند کنم رو ندارم. تکون خفیفی می خورم که با سوزش بدی که توی دست راستم ، جیغ خفه ای می کشم. دست چپم رو بالا میارم و روی بازوی راستم می دارم.

نگاه وحشت زده ام رو به امیر می دوزم و می بینم که اونم به دستم خیره شده. برای یه لحظه فقط برای یه لحظه می بینم که چشماش پر از نگرانی می شه. همون نگرانی مردونه ای که قبلا هم توی چشماش بود.

نگاه خشمگینش رو از دستم می گیره. دنده رو جابه جا می کنه و انگار که داره با خودش حرف می زنه می گه:

– دیگه بسه! دیگه هر چی تحمل کردم بسه.

صداش رفته رفته اوج می گیره. یه دفعه ماشین رو به سمت چپ منحرف می کنه و ضربه بدی به ماشین کناریش می زنه. با تمام بی جونیم نگاهم رو به ماشینی که مهسا و برادرم توشن، می دوزم. هه! چه سرنوشت مزخرفی! برادرم تشنه خون منه!

آهی می کشم و چشمام رو می بندم. خونریزی همه توانم رو ازم گرفته. با تکون شدید ماشین، بی حال چشمام رو باز می کنم. امیر ضربه ی محکم دیگه ای به ماشین مهسا و برادرم می زنه که باعث می شه ماشین از جاده اصلی منحرف بشه و محکم به تخته سنگ بزرگی که کنار جاده است، بخوره.

امیر می خواد ضربه ای هم به ماشین هادی بزنه که در کمال تعجب، هادی از سرعت ماشینش کم می کنه و سریع مسیر حرکتش رو تغییر می ده.

ناگهان صدای مهیبی بلند می شه. اون قدر از این صدا می ترسم که برای لحظه ای دردم رو فراموش می کنم و به عقب بر می گردم تا پشت سرم رو ببینم. اوه خدای من! ماشین مهسا و برادرم در حال سوختن و دود سیاه حاصل از سوختنش، آسمون رو مثل شب تیره و تار کرده. ناباور به شعله های قرمز آتیش که از بدنه آهنی



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ماشین زبونه می‌کشن، خیره می‌شم. یعنی سرنوشت برادرم اینه؟ یعنی پایان زندگی به این جا ختم می‌شه؟

صدای آژیر پلیس من رو به خودم میاره. امیر سرعت ماشین رو کم و کمتر می‌کنه؛ یکی از ماشین‌های گشت کنارمون می‌ایسته. امیر با دیدن شخص درون ماشین ترمز می‌گیره و ماشین رو متوقف می‌کنه. حالا که آرامش نسبی برقرار شده، درد زخمم بیشتر حس می‌شه. با چشمای نیمه باز دیدم که امیر از ماشین پیاده می‌شه و رو به اون شخص می‌گه:

– محسن بجنب باید تا فرار نکرده گیرش بندازیم. منم برم...

در همین حین به سمت من برمی‌گرده و نمی‌دونم چی توی صورتم می‌بینه که فوراً می‌گه:

– من یلدا رو می‌برم بیمارستان تو به کارای این جا برس.

نمی‌تونم بیشتر از این طاقت بیارم و پلکام روی هم می‌افته؛ صداش رو می‌شنوم ولی قدرت باز کردن چشمام رو ندارم.

– یلدا چشما رو باز کن! جوابم رو بده...

به سختی لبام رو تکون می‌دم و می‌گم:

– زنده‌ام...

ماشین با سرعت سرسام‌آوری حرکت می‌کنه ولی من بی‌حال چشمام رو بسته‌ام. دلم نمی‌خواد بی‌هوش بشم و از اون کابوسای لعنتی سر در بیارم. در برابر بی‌هوش شدن مقاومت می‌کنم. نیروم هر لحظه بیشتر تحلیل می‌ره. با توقف ماشین، به سختی چشمام رو باز می‌کنم. امیر فوری از ماشین پیاده می‌شه و به سمتم میاد.

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

در ماشین رو باز می‌کنه و بدون حرف من رو روی دست‌هاش بلند می‌کنه و به سمت در می‌دوئه. صدای افراد زیادی رو بالای سرم می‌شنوم ولی اهمیتی نمی‌دم.

– چی شده پسر؟

– وحید فقط زود باش . تیر خورده به دستش.

– باشه باشه . تو آرام باش . بخوابونش روی تخت تا منم بیام.

برخلاف میل نمی‌تونم دووم بیارم و دنیا پیش چشمام تیره و تار می‌شه.

با سردرد، چشمام رو باز می‌کنم. این اولین باریه که بدون کابوس چشم روی هم گذاشتم. نگاهی به اطرافم می‌اندازم. فضای اتاقی که توهم شباهتی به اتاق بیمارستان نداره؛ بیشتر شبیه اتاق یک شرکت یا اداره‌اس.

نکنه بازم دارم کابوس می‌بینم؟ با چرخش دستگیره، به طرف در برمی‌گردم. امیر تو چارچوب می‌ایسته. هنوز هم اخم عمیقی بین ابروهاش هست.

– بالا خره به هوش اومدی!

با دلهره ازش می‌پرسم:

– من کجام؟

پوزخندی زد و گفت:

– همون جایی که باید خیلی وقت پیش تو رو می‌انداختم توش.

مکثی کرد و ادامه داد:



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– بازداشتگاه!

با چشمای گرد شده، نگاهش می‌کنم. اون قدر جدی و خشن گفت که توی باورم نمی‌گنجه.

– چی؟ چرا بازداشتگاه؟

با حفظ همون لبخند حرص دربیارش می‌گه:

– به جرم هم دستی با هامون بهمینی، یکی از رؤسای منفور باند قاچاق مخدر! به جرم بدبخت کردن زندگی هزاران جوون! به جرم قتل اونایی که با مصرف مواد شما دستشون برای همیشه از این دنیا کوتاه شد. به جرم ریختن خون بی‌گناه پدر من، به جرم شکستن من، به جرم تباه کردن زندگی من...

فریادی کشید و ادامه داد:

– کافیه یا بازم پرونده درخشان‌ت رو بگم؟

به سختی روی تخت نشستیم و گفتیم:

– چرا نمی‌خوای بفهمی؟ من مقصر نیستم. من نمی‌خواستم پدر جون کشته بشه. من...

– هه جالبه! هنوز هم بهش می‌گی پدر جون. پدر جونی که خودت مسبب مرگش بودی؟!!

ناباور سرم رو تکون می‌دم و می‌گم:

– نه نه من مقصر نیستم. من مقصر نیستم.



با قدم‌های بلند خودش رو به من می‌رسونه. شونه هام رو محکم می‌گیره. درد بدی تو وجودم می‌پیچه ولی اهمیتی بهش نمی‌دم. با صدای دادش انگار روح از تنم جدا شد:

– اگه مقصر نیستی، پس چرا شب کشته شدن پدر من با اون داداش عوضیت غیبت زد؟ چرا دیگه هیچ خبری ازت نشد؟ هان؟ جواب بده لعنتی!

با خشم بازوم رو رها می‌کنه. جوری که روی تخت پرت می‌شم. این بار با لحن خسته ای می‌گه:

– می‌دوننی وقتی اون برادر عوضیت حلقه نامزدی رو برام فرستاد و با پوزخند بهم گفت "تو باختی پلیس کوچولو" چه حالی شدم؟ می‌دوننی وقتی می‌دیدم که اون هادی عوضی و مهسا چه جوری دارن ذره ذره نابودت می‌کنن و خودت نمی‌فهمی و منم نمی‌تونم کاری برات بکنم چقدر داغون شدم؟

نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه:

– با تموم بی‌رحمی‌ات، هنوز هم نمی‌خواستم ازم جدا بشی. تمام تلاشم رو کردم تا چهره‌ی واقعی عزیزات رو بهت نشون بدم اما تو چی کار کردی...

دستی بین موهای می‌کشه و ادامه می‌ده:

– درست شبی که پدرم شهید شد، با برادرت فرار کردی. از اون روز تو برام حتی منفورتر از هامون شدی. الان که این حال و روزت رو می‌بینم، نه ناراحت می‌شم نه دلم برات می‌سوزه. این‌ها همش تاوان کارایی که کردی. زندگیت نابود شد چون با همکاری کردن با اون داداش عوضیت، کمر به نابودی خلیا بستی.

پوزخندی می‌زنه و به چشمام خیره می‌شه و می‌گه:



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– می‌بینم که عشقت خوب ازت پذیرایی کرد. ابراز علاقه‌اش رو با گلوله ای که می‌خواست تو سرت خالی کنه نشون داد.

عصبی می‌خنده و ادامه می‌ده:

– هیچ می‌دونم چه به روز پدر و مادرت اومد؟ اصلا ازشون خبر داری؟ من به درک من! من به جهنم! پدر و مادرت چه گناهی داشتن؟

از شدت گریه هق هق می‌کنم. انگار همین حرفا کافی بود تا همه چیز رو به خاطر بیارم. تموم اون اتفاقی که هامون سعی داشت فراموششون کنم و به خاطر همین من رو اسیر این مواد لعنتی کرد. "خدایا مامانم... بابام!" چقدر از خودم متنفر بودم که با حماقتم هم زندگی خودم و هم زندگی بقیه رو نابود کردم. من چوب اعتماد بی‌جام به هامون رو خوردم.

با بغض گفتم:

– مامان بابام کجان؟ حالشون خوبه؟

– چه عجب بعد از این همه مدت یادی هم از خانواده‌ات کردی! فکر می‌کردم اون قدر غرق در عیش و نوش و اون مواد کوفتی شدی که دیگه واژه ای به اسم خانواده برات بی‌مفهومه.

دیگه از این همه توهینش خسته شدم. من این وسط فقط یه بازیچه بودم، شایدم یه طعمه. طعمه‌ای که وقتی به خواسته‌اشون رسیدن، نابودش کردن. با خشم می‌گم:

– وقتی از هیچی خبر نداری چطور به خودت اجازه می‌دی قضاوت کنی؟

– اوه چه جالب تو می‌خواهی قضاوت کردن رو یادم بدی بچه؟



اخمام رو تو هم می کشم. هنوزم یادشه که من از لفظ بچه خوشم نمیاد. با اخم نگاهش می کنم که می گه:

– تو همه پل های پشت سرت رو خراب کردی. حرفی برای گفتن نمی مونه.

احساس کردم صداس لرزید یا شایدم من توهم زدم. پشتش رو بهم می کنه و در حالی که به سمت در می ره، می گه:

– بهتره خودت رو برای دادگاه و مجازاتی که انتظارت رو می کشه آماده کنی.

دیگه صبرم تموم شده. باید همه چیز رو بهش بگم. تمام توانم رو توی صدام می ریزم و می گم:

– وایسا!

می ایسته ولی بر نمی گرده. با بغض و خشم می گم:

– گفتنی ها رو گفتی پس وایسا شنیدنی ها رو هم بشنو که بی نصیب از این در بیرون نری.

با پشت دستم محکم اشک چشمام رو پاک می کنم و ادامه می دم:

– همیشه فکر می کردم من، خوشبخت ترین دختر روی زمینم، چون خدا مردی به خوبی تو رو بهم داده. اگه حرفی پشت سرت می شنیدم عالم و آدم رو رسوا می کردم که چرا اون تهمت رو بهت زدن. از بودند، از حمایت، احساس غرور می کردم. فکر می کردم وقتی تو کنارم باشی، بد بختی هیچ وقت کنارم پرسه نمی زنه ولی تو...

بهش نگاه می کنم. به سمتم برگشته و با نگاهی خسته نگام می کنه. باید بگم، بسه هر چی تو دلم ریختم و سکوت کردم؛ بسه. سرم رو پایین می گیرم و ادامه می دم:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– ولی تو روی تموم باورهایی که نسبت بهت داشتم خط کشیدی.

صداش رو می شنوم که می گه:

– چه کوتاهی در حقت کردم که اون کار رو با من کردی؟

تلخ نگاش می کنم. با یادآوری تک تک اشکایی که به خاطرش ریخته بودم، می گم:

– هه چیکار کردی؟ انگار فراموشی گرفتی جناب!

چشمش رو زیر می کنه و بهم خیره می شه. نمی دارم بیشتر فکر کنه. رو بهش با طعنه می گم:

– حقم داری منم بودم با دیدن نسترن خانم همه چیز و همه کس رو فراموش می کردم.

زیر لب زمزمه می کنه:

– نسترن؟

پوزخندی می زنم و می گم:

– بله نسترن! دختر خاله‌ی جناب عالی که اومدنش دل و دین شما رو به باد داد.

امیر قدمی به سمتم برداشت و با اخم گفت:

– ولی اون...



– نمی‌خوام چیزی بشنوم . من خودم عکساتون رو دیدم . وقتی بوسیدیش . وقتی در آغوشش گرفتی ، من اگه بد کردم معنیش این نبود که می‌خواستم بد باشم . من فقط جواب بدی تو رو دادم .

امیر گیج و سردرگم نگاهش رو روی صورتم می‌چرخونه . انگار از جواب دادن عاجز شده ، پوزخند می‌زنم . همه رو محکوم می‌کنه اما حالا خودش متهم شده .

بدنم درد می‌کنه . توجهی به درد بدنم نمی‌کنم و ادامه می‌دم :

– هادی و مهسا عکسای تو و نسترن جونت رو برام آوردن . اولش کلی باهاشون دعوا کردم و گفتم فوتوشاپه ولی وقتی خودم با چشمای خودم دیدم که اون رو تو بغلت گرفتی ، حقیقت زشت زندگیم رو با تمام وجودم احساس کردم .

قطره اشکی از چشمم می‌چکه که با خشم پاکش می‌کنم و ادامه می‌دم :

– من دوست داشتم . حتی اگه قاچاقچی مواد مخدر بودی . ولی تو من رو نخواستی . من رفتم تا تو من رو از خودت دور نکنی . حداقل این جووری پیش خودم شرمنده غرورم نمی‌شدم . رفتم تا تو با نسترن خوشبخت بشی .

نگاه پر بغض رو به امیر می‌دوزم . کلافگی ، خشم و ناراحتی همش تو چشمای امیر موج می‌زد . سرش رو بین دست‌هایش می‌گیره و زیر لب می‌گه :

– خدایا !

نگاهش رو بالا میاره و به صورتم چشم می‌دوزه و می‌گه :

– نسترن علاوه بر این که دختر خالمه ، خواهر شیرینی منه . بعد از اومدنش می‌خواستم بهت بگم ولی تو هر بار با بی‌اعتنایی از کنارم رد شدی .

با چشمایی متعجب بهش نگاه می‌کنم . زهر خندی می‌زنه و ادامه می‌ده :



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– وقتی کم محلیت رو دیدم ، حدس زدم شاید به نسترن حسادت کرده باشی. برای همین پیش خانواده‌ها رفتم و به اونا ماجرا رو گفتم. ولی تو چی کار کردی؟ در برابر همه حرفای پدر و مادرت ساز مخالفت زدی و از خونتون فرار کردی و پیش برادرت رفتی.

نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه:

– ولی من از تلاشم برای متقاعد کردن تو دست برداشتم. با وجود این که هیچ خوشم نمی‌اومد که مهسا مدام دور و ورت می‌پلکه، ازش خواستم باهات حرف بزنه، همه چیز رو بهش گفتم و ازش خواستم تا برات توضیح بده ولی غافل از اینکه اون دختره هم با هادی عوضی و برادرت دستش توی یه کاسه‌اس.

از خشم و ناراحتی نفس نفس می‌زنم. مقصر کی بود؟ من؟ امیر؟ هادی؟ مهسا؟ کی؟ کی دلش نمی‌خواست زندگی من رنگ خوشبختی بگیره؟ درد بدنم هر لحظه بیشتر می‌شه. به امیر نگاه می‌کنم که کنار پنجره می‌ره و خیره به فضای بیرون ادامه می‌ده:

– روزی که خبر نامزدیت با هادی رو شنیدم، هیچ وقت یادم نمی‌ره. اون روزا تازه متوجه هویت واقعی هادی و برادرت شده بودم. هرکاری کردم تا این نامزدی رو بهونه کنم و برای همیشه ازت دست بکشم نشد. نمی‌خواستم از دستت بدم. خودم رو به آب و آتیش زدم تا بهت بفهمونم آدم بده داستان کیه. پدرم هم بهم کمک کرد ولی...

اخم هاش دوباره توی هم می‌ره. با صدایی که به خاطر خشم مرتعش شده ، ادامه می‌ده:

– وقتی با جسم غرق در خون پدرم مواجه شدم ، دیگه همه چیز اهمیت خودش رو از دست داد. بدترین ضربه رو وقتی خوردم که شنیدم تو و هامون غیبتون زده و مشخص شده که قاتل کسی برادر تو بوده.



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

از شدت درد و ناراحتی نفس هام به شماره می افته. عرق سردی روی تیر کمرم می شینه. تمام تنم می لرزه. احساس می کنم دارم از هم متلاشی می شم. بی توجه به امیر فریاد می زنم:

– آخ... دارم... می... می رم... امیر... درد... دارم ...

امیر با عجله خودش رو بهم رسوند و گفت:

– چی شده یلدا؟

– درد... دارم ... درد... دارم.

مثل مار به خودم می پیچم و فریاد می زنم. می بینم که امیر با عجله بیرون می ره و بعد از چند دقیقه با یه مرد دیگه برمی گرده.

امیر: (وحید چش شده؟)

وحید: (به خاطر این که مواد بهش نرسیده، بدنش داره واکنش نشون می ده.)

گلووم از شدت فریادهایی که می زدم، می سوخت. یه دفعه سوزشی رو توی دستم احساس می کنم و به دنبال اون دردم لحظه به لحظه کمتر می شه. انگار نیرویی همه توانم رو از من گرفته بود. بی حال روی تخت می افتم و چشمام رو می بندم.

با صدا کردن اسمم، سعی می کنم پلک های سنگینم رو باز کنم. وقتی تکون خوردن پلک هام رو می بینم، فاصله می گیرم و منتظر می شه تا چشمام رو باز کنم. برای یه لحظه تمام اتفاقات که افتاد توی ذهنم مثل فیلم مرور می شن و خراب شدن رابطه ام با امیر، مثل پتک توی سرم کوبیده می شه؛ اونم فقط به خاطر نیت مهسا! حالا که داشتم دقت می کردم، ثروتی که قرار بود باعث خوشبختی من بشه و بدبختم کرد! باید همه چیز رو برای امیر می گفتم، نباید اون رو از دست می دادم، نباید...



درد رو به خوبی حس می‌کنم، دردی که ناتوانم کرده و اون‌ها ازش لذت می‌بردن!

امیر: «باید امروز همه چیز رو اعتراف کنی! من تا جایی که بتونم کمکت می‌کنم ولی باید اول خودت بخوای تا ندونم چی شده نمی‌تونم هیچ کاری بکنم!»

– می‌گم! همه چیز رو... دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...

کمی سرجام جا به جا می‌شم و زبانم رو روی لبای ترک خورده و خشکم می‌کشم. چشمان بی حال و خیس رو به نگاهش که سعی داره بی تفاوت و سرد باشه می‌دوزم.

– اولین بار که متوجه اعتیاد داداشم شدم، یک سال پیش بود. وقتی دیدم یه پودر سفیدی رو از روی میز ناهار خوری با بینی اش بالا می‌کشید. یادمه اون شب خیلی باهم بحث کردیم و از حرفایی که زد و قسم‌های که خورد و ادعا کرد اولین باره و فقط واسه امتحان این کار رو کرده. با این که زیاد حرفاش رو باور نکردم اما داداشم بود و خیلی دوستش داشتیم. ترجیح دادم چیزی رو به مامان و بابا نگم. تمام مدت بعد از اون خیلی رو رفتار و حرکاتش دقیق شدم اما چیز مشکوکی ندیدم؛ بخاطر همین حرفشو باور کردم و به حساب غفلتش گذاشتم تا این که یه روز ازم خواست به جشن یکی از دوستای نزدیکش برم. اعتراضی نکردم، می‌خواستم از نزدیک با دوستاش و آدم‌هایی که باهاشون کار می‌کنه و وقتش رو می‌گذرونه آشنا بشم.

اون شب با مهسا و هادی آشنا شدم. جو جشن بد و مشکوک نبود و از طرفی هادی نشون داد که خیلی شخصیت آروم و دلگرمی داره. شب از نیمه گذشته بود و نمی‌تونستم هامون رو تو اون جمعیت پیدا کنم؛ همون طور که داشتم دنبالش می‌گشتم، اون رو بین یه گروه از دخترا و پسرا پیدا کردم که میزشون کمی دورتر از جمعیت بود و انواع مشروب و کیسه‌ای پر از پودر سفیدی که از دور می‌درخشید دیدم. هامون، تا خرخره خورده و مست بود و داشت مقداری از اون مواد پخش



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

شده روی میز رو با بینیش، بالا می کشید. با عصبانیت به سمتش رفتم که متوجه کشیدن یقه اش توسط هادی و گفته های گله مندش شدم، وقتی هامون بی حال رو به کمکش تو ماشین جا دادم پشت فرمون نشستم و به پیشنهادش که ما رو برسونه با تمام احترام جواب رد دادم.

اتفاق اون شب باعث شد هادی برام یه شخص قابل اعتماد بشه، بخاطر همین رابطه هامون خیلی خوب بود. نمی تونستم از معتاد شدن هامون با خبرت کنم می ترسیدم که نکنه بخاطرش ولیم کنی. ترجیح دادم خودم از طریق رابطه خواهر و برادری با هامون و با همکاری هادی کمکش کنم. تو برام یه شخص غیر قابل جایگزینی بودی، چه برسه به این که با هادی یا هر کس دیگه ای مقایسه ات کنم. نمی خواستم ازت دوری کنم، فقط سعی می کردم اون کسی نباشم که به جای آرامش برات دردسر درست می کنه. وقتی هادی و مهسا رو بهت معرفی کردم، نگاه های با تردید و ناراحتیت رو دیدم؛ می دونستم که از امثال اونا بدت میاد اما ترجیح دادم بعد از خوب شدن هامون برات توضیح بدم. یه مدتی می شد که رفت و آمدهای هامون به خونه هامون خیلی بیشتر شده و نگرانی های مامان و بابا کلافه ام کرده بود. تصمیم گرفتم یه روز هادی رو تعقیب کنم. یه ماشین اجاره کردم تا وقتی دنبالش باشم شک نکنه با کمال تعجب سر از ویلایی که تو کرج داشتیم، در آوردم.

هامون اونجا فقط برای تفریح و تعطیلات دوستانه اش می رفت. یک ساعتی اون جا منتظر موندم که ماشین های هادی و مهسا به همراه چندتا که نمی شناختم وارد ویلا شدن. استرسی تمام وجودم رو گرفت چه اتفاقی ممکن بود بیفته؟! تو دلم گفتم شاید جلسه ای باشه مربوط به شرکت، اما چرا برای یه جلسه عادی باید دو تا آدم با اون هیکل های گنده که جلو درن، نیاز داشته باشه؟! ماشین رو روشن کردم و راه رفته رو برگشتم؛ نمی تونستم بدون هیچ راه حل درستی، قدم بردارم. پس ترجیح دادم به خونه برگردم و به فکر یه راه حل باشم. چند روزی از همون اتفاق می گذشت که به ویلا رفتم و چند دوربین مخفی به همراه شنودایی که با کمک یکی از دوستانم گیر آورده بودم رو چند جای خونه گذاشتم. کار چند روزم فقط این بود که بشینم و اونا رو چک کنم. هرچند که بی فایده بود و هیچی عایدم نشد. کم کم داشتیم باور می کردم که من بیش از حد به موضوع بها دادم و لابد فقط یه جلسه عادی بوده. همون طور که هندزفری تو گوشم بود، چشمم گرم شد و خوابم برد.



نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با سروصدایی اعصاب خوردکن؛ بی‌حال پلکام رو باز کردم اما با چیزی که دیدم هر لحظه چشم بازتر می‌شد.

هامون: «دیگه امنیت نداره این جا ملاقات کنیم؛ خطرناکه ممکن لو بریم.»

صدای دیگه‌ای اومد که فقط سایه اش بود؛ گفت:

– فعلا جایی بهتر از این جا نیست؛ می‌دونی که تمام زیردست‌ها کاملا تحت نظرن. کمی طول می‌کشه تا جای دیگه‌ای پیدا کنیم. بعدش دستی روی شونه‌ی هامون گذاشته شد و کم کم چهره اش تو روشنایی آمد دستم رو روی دهانم گذاشتم تا صدام بالا نیاد. با تمام ناباوری تصویر هادی مقابل هامون قرار گرفت.

هادی: «می‌دونی که قراره دوست جدید به مجموعه اضافه بشه؟! هامون روبروی او نشست و گفت: «آره شنیدم خیلی قویه، طرف رو به زانو در میاره. فقط هیچ اشتباهی قابل جبران یا بخشش نیس.» نفسم به شماره افتاده بود؛ دست‌های لرزانم رو روی تنی که از شدت درد سوزن سوزن می‌شد کشیدم. امیر با دستپاچگی بهم نزدیک شد که ادامه دادم:

– پدر جون همه چی رو می‌دونست.

همونطور که تو آغوشش تقلا می‌کنم، بازو هام رو ماساژ می‌دم. از شدت درد به گریه می‌افتم. صدای نگرانش رو می‌شنوم که می‌گه: «چیکارت کردن یلدا؟! زهر خندی می‌زنم و می‌گم: «به قول خودت، دارم تاوان پس می‌دم! تاوان ندونم کاری!» همون پسری که وحید صدایش می‌زدن با فریاد بلند امیر وارد می‌شه و نبض دستم رو می‌گیره و به دنبالش ادامه می‌ده: «مثل اینکه نیاز به تزریقی همون مواد داره! بدنش داره نابود می‌شه.»

بلند گفتم: «نه تحمل می‌کنم... من تحمل می‌کنم، نذار بخوابم من می‌ترسم از اون کابوسا از اون...»



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

فک پایینم به لرزش می افته و مانع ادامه ی حرف می شه. با ترس به وحید خیره می شم. نگاهش رنگ ناباوری عجیبی داره. متعجب گفت: « واقعا فکر کردی ما بهت مواد تزریق می کنیم؟! فوقش آرام بخش قوی بهت می زنیم! اما باید بدونی که الان سخت ترین مرحله ی درمانته. »

سرم را به نشانه ی تایید تکون می دم. زبونم بند اومده. لرزش دست ها و پاهام هر لحظه بیشتر می شه. درد تمام وجودم ذو می گیره. با تمام ترسی که از کابوسام دارم اما چیزی نمانده تا حال به خواب برم. نگاهم رو از وحید می گیرم و ملتسمانه به امیر خیره می شم. آب دهنم رو به زور قورت می دم و به سختی لب می زنم: « بگو بی هوشم کنند! خواهش می کنم... به خدا من دیگه نمی تونم این درد رو تحمل کنم! »

قطره ای اشک از گوشه ی چشم چپم می چکه. نگاه امیر رنگ عجیبی می گیره. رنگی که بازمانده ی عشقش به من رو نشون می ده. دست هام رو می گیره و با لحنی ملایمی می گه: « الان بی هوشت می کنند ولی باید یک مدت این درد رو توی مرکز ترک اعتیاد تحمل کنی! »

با ترس و نگرانی نگاهش می کنم. این درد برایم غیر قابل تحمل بود. ناخودآگاه دست مشت شده ام را به سمت سینه اش پرتاب می کنم. با مشت کم زورم ضربه های بی وقفه ای به سینه اش می زنم. با صدای پرستاری که وارد اتاق می شه و من رو به زور روی تختم می خوابونه ازش جدا می شم. در نگاهش حس نگرانی و ترحم موج می زنه. از حس ترحم نگاهش متنفرم ولی بیش از اون از دردی که هر لحظه بیشتر جانم رو می گیره متنفرم. سوزشی تو دست راستم حس می کنم و بعد کم کم، پلکام سنگین می شه و دیگه هیچی نمی فهمم.

با حس سر درد بدی از خواب بیدار می شم. چیزی جز سقفی و دیوارای سفید نمی بینم. شباهتی به اتاقی که بار قبل توش بودم نداره! سعی می کنم بلند بشم که تازه متوجه بسته شدن دست ها و پاهام با بندهای ضخیم و سیاه رنگی به تخت که روش دراز کشیده ام، می شم. با صدایی گرفته که به زور در میاد، می گم: « چرا من رو بستین؟! آهای! کسی هست؟! »



هیچ صدایی در جوابم نمیاد. نگاهم روی در بسته شده ی اتاق ثابت می‌مونه. با حس درد عذاب آوری که لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر، تمام سلول‌های بدنم رو می‌گیره؛ سرم رو به چپ و راست تکان می‌دم. حس نیاز و تشنگی عجیبی همه ی بدنم رو به لرزه می‌اندازه. هرچی تکون می‌خورم فایده نداره. پاهام رو به تخت می‌کوبم و دست‌هام رو تو طناب‌ها می‌چرخونم، ولی فایده ای نداره. تو دل‌م تا می‌تونم به بندهای ملعونی که من رو محکم اسیر کردن بد و بیراه می‌گم.

دیگر به حدی عذاب آور شده، که دیگه اسم درد هم براش کافی نیست. هر چی عربده می‌کشم و جیغ می‌زنم راه به جایی نمی‌بره! آنقدر جیغ می‌کشم و تکان می‌خورم که از شدت ضعف و خستگی، از حال می‌رم.

– یلدا؟

بدون این‌که چشمام رو باز کنم بی حال می‌گم: (هوم؟)

– منم یلدا! بیدار شو دیگه! یک هفته ست هیچی جز آب و سوپ نخوردی! برات غذا آورد.

به زور چشمام رو باز می‌کنم. سرم رو به سمت منبع صدا می‌چرخونم. به چهره‌ی نگران و نگاه مهربان امیر خیره می‌شم. دستم را کمی حرکت می‌دم. در کمال تعجب دست‌هام دیگه بسته نیستن.

– گفتن دیگه تقریبا ترک کردی، واسه همین بازشون کردند.

به چشماش نگاه می‌کنم و از سر رضایت لبخند می‌زنم.

– امیر واقعا تموم شد؟!

لبخندی آرامش بخش به روم می‌زنه و می‌گه: (آره! دیگه تقریبا تموم شد!)



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– امیر؟!

نگاش رنگ همون حسی رو می‌گیره که وقتی عزیز جونش بودم بهم داشت. همون علاقه‌ی عمیقی که مطمئن بودم با گذر زمان به عشق مبدل می‌شه. سریع و بی‌توقف گفت: «جانم؟»

– من رو می‌اندازی زندان؟

رنگ نگاهش عوض می‌شه. حس کینه و انتقام جای عشق را در نگاهش می‌گیره. لبام از ترس به هم می‌چسبه. با حرص می‌گه: «معلومه! تو مقصری و باید تاوان پس بدی!»

– من خیلی دیر فهمیدم امیر و گرنه جلوی همه‌اشون رو می‌گرفتم! یا حداقل یک جووری به تو می‌گفتم مراقب پدر جون باشی!

با لحنی پر خشونت گفت: «تو دیگه حق نداری بهش بگی پدر جون.»

– امیر من وقتی واقعیت رو فهمیدم که روز عروسیم بود.

– اوه واقعا! خب دیدم عروسی رو کنسل کردی!

– من فرار کردم ولی هادی اومد دنبالم. حتی نمی‌دونم چطور فهمید من کجام! به زور من رو سوار ماشینش کرد و وقتی باهش بحثم شد و به زور فرمون رو از دستش کشیدم تصادف کردیم. اونا هم واسه این که خلاف خودشون رو مخفی کنند به دروغ گفتند تو ترمز ماشینمون رو دستکاری کردی!

پوزخندی زد و گفت: «عجب! دیگه چی راجع به من گفتند؟!»

پوزخند و لحن پر از نفرتش، تمام روزه‌های امیدم رو به کمک و حمایتش می‌بنده. چشمام رو می‌بندم؛ هنوز حرفای ناگفته روی قلبم سنگینی می‌کنن، پس باید همه



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

ماجرا رو بگم، دیگه توان نگاه کردن بهش رو ندارم. به روبه رو خیر می‌شم و ادامه می‌دم:

– بعد دیدن اون عکسای لعنتی... بدجور شکستم تمام باورها خورده شدن؛ اعتیاد هامون هم کم‌کم رو خم کرده بود، از اون جا بود که کم‌کم سروکله‌ی هادی تو زندگیم پیدا شد... فکر این که تو بهم خیانت کردی چنان ضربه‌ای بهم زد که حتی با وجود این که فهمیدم هادی قاچاقچی مواده بازم جذبش شدم. من یه احمق بودم که هرچی به سرم اومد حقم بود امیر!؟

با چشمای اشکی به امیر نگاه می‌کنم، دیگه اثری از پوزخند نیست و با قیافه‌ایی متفکر به من نگاه می‌کنه؛ می‌خواد چیزی بگه که می‌گم: «بذار همه حرفام رو برای آخرین بار تا ته ماجرا بگم امیر.»

بعد از دیدن فیلم دوربینایی که تو ویلا گذاشته بودم، چند ساعتی تو شوک بودم. هامون تنها برادر من قاچاقچی مواد

بود! اون وقت بود که دلیل بد رفتاری های پدرم رو نسبت به هامون فهمیدم، فهمیدم چرا بابا از خونه بیرونش کرد ولی داداشم بود امیر؛ دوش داشتم. با خودم گفتم می‌رم بهش می‌گم خودش رو از این ماجراها بیرون بکشه. بهش زنگ زدم و گفتم باید زود ببینمت؛ وقتی اومد بهش گفتم می‌دونم چیکار می‌کنی بیا از این جا بریم دست از این کارا بردار! نه تعجب کرد نه انکار، فقط خندید، بلند و طولانی... با ترس فقط نگاهش کردم، این برادر من نبود... هامون این شکلی نبود! بعد از این که خندش تموم شد، بهم گفت: «دست بردارم! بریم؟ خواهر بیچاره‌ی من همین الانم پلیسا دنبالمونن که ما رو گیر بندازن، برامون دام پهن کردن.» با دست به من اشاره کرد و دست‌های رو تکون داد و با پوزخند گفت: «اونم چه دامی!»

سریع به طرفش رفتم و به سختی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «دا.. دام... منظورت چیه هامون چه دامی؟ یعنی پلیسا می‌دونن تو چیکاره ایی؟ دنبالتن؟»



هامون: «خواهر ساده‌ی من تو دام بودی که من رو گیر بندازن! انقدر احمق بودی که فکر کردی امیر عاشق چشم و ابروت شده بود؟! نه خیر همه‌اش نقشه بود که به ما نزدیک بشن تو فقط یه بازی بودی یلدا! یه اسباب بازی تو دست امیر و پدرش حتی تو رو هم همدست ما می‌دونن یلدا توام مثل ما هستی!؟»

نگاهم رو از امیر می‌گیرم و شروع می‌کنم به خندیدن. امیر فقط با تعجب نگام می‌کنه که می‌گم: «می‌دونی امیر؟! من وقتی اون حرفا رو شنیدم زود باور کردم و هرچی که هامون و هادی می‌گفتن قبول می‌کردم چون می‌ترسیدم بیفتم زندان و قبول کردم که با هادی ازدواج کنم تا از ایران برم و گیر نیفتم من احمق فکر کردم دام بودم... آره دام بودم ولی نه از طرف تو و پدرت.. من دام بودم از طرف هادی برای گیر انداختن پدر تو...» با به یاد آوردن پدر جون اشکم در میاد و می‌گم: «ولی حیف خیلی دیر فهمیدم، خیلی دیر...»

امیر با بهت بهم می‌گه: «منظورت چیه یلدا؟! امکان نداره! من و تو خیلی اتفاقی باهم آشنا شدیم امکان نداره؟»

از روی صندلی بلند می‌شه و شروع به راه رفتن می‌کنه؛ هر دو دستش رو روی سرش قلاب می‌کنه و بعد به طرفم برمی‌گرده و می‌گه: «اینارو از خودت ساختی که بگی هیچ نقشی نداشتی آره؟»

این قدر بلند داد می‌زنه که ناخودآگاه چشمام رو می‌بندم و تا چند دقیقه جرأت ندارم چشمام رو باز کنم. وقتی صدایی ازش نیامد، آروم چشمام رو باز می‌کنم. کنار دیوار نشسته و سرش رو پایین گرفته. به زور از رو تخت بلند می‌شم و نزدیکش می‌رم. می‌خوام دستم رو روی دستش بذارم که پسم می‌زنه. آروم کنارش می‌شینم و سرم رو به دیوار تکیه می‌دم و می‌گم:

– اون روزا همش توی ترس و دلهره می‌گذشت. هر شب خواب می‌دیدم که تو اومدی و با یه لبخند شیطانی به دست‌هام دستبند می‌زنی و نسترنم بهم می‌خنده... قرار این بود که من با هادی ازدواج کنم و از طریق چندتا رابط غیر قانونی از مرز خارج شیم با هادی کنار اومده بودم بهم اهمیت می‌داد و ازون مهم تر حس امنیت...



روز عروسی خیلی خوشحال بودم. کم کم داشت کابوسام تموم می شد، یه جشن جمع و جور برگزار کردیم. هادی می گفت نباید جلب توجه کنیم. قبل عقد رفتارای هادی و هامون خیلی مشکوک شده بود و همش باهم پیچ می کردن. کمی از مهمونی که گذشت، هادی بهم گفت یه مشکل کوچیک پیش اومده و باید بره اما زود بر می گرده. ترسیدم نکنه شما پیدامون کرده باشید. هرچی منتظر بودم نیومدن، بلند شدم رفتم دنبالشون از ته راهرو صدای پیچ می اومد، نزدیک تر که شدم همه چی رو شنیدم! فهمیدم برادر من خواهرش رو طعمه کرده تا پدر تو رو به دام بندازن و بکشنش ظاهرا یکی از آدمایی که قرار بود قتل رو انجام بده لو رفته و هادی به هامون دستور می ده که جایگزینش بشه...

به امیر نزدیک می شم و دستش رو می گیرم؛ این بار پسم نمی زنه. ادامه می دم: « به خدا امیر همون لحظه خواستم پیام بهتون بگم. خواستم جلوی اونا رو بگیرم ولی وقتی خواستم فرار کنم فهمیدن حرفاشون رو شنیدم. هادی سریع من رو گرفت و هرچی تقلا کردم بازم زورم بهش نرسید. باهم درگیر شدیم و تصادف کردیم. وقتی به هوش اومدم حالم خوب نبود و همش منگ بودم. گفتن کار تو بوده و تا کوچک ترین چیزی یادم می اومد؛ بهم چیزی تزریق می کردن که همش کابوس می دیم.

با حالت دردمندانه ایی دست هام رو دور زانو هام حلقه می کنم و خیره به سفیدی دیوار رو به روم می گم: « روزام همش تو کابوس و توهم می گذشت. وقتی توهم و منگی از سرم می پرید، شاهد کثافت کاری های هادی و هامون بودم؛ اونا م برای این که تهدیدی براشون نباشم روز به روز دوز مواد رو زیاد می کردن. حالام چه من رو زندان بندازی چه نه؛ کارم تمومه، هادی نمی ذاره به حال خودم بمونم...»

با شنیدن اسم هادی اول چشماش از عصبانیت سرخ می شه اما بعد پوزخندی می زنه و می گه:

– نگران نباش... اون هم پیش برادرت رفت!

با تعجب صورتم را به صورت جذاب مردانه اش نزدیک می کنم و می گم:



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– هادی مرد؟!!

سرش را به حالت افسوس تکون می‌ده و می‌گه:

– خیلی ساده و کم درد! حق اون پست فطرت نبود که توی تصادف بمیره! همون روز اول ماشین اش رو ته دره پیدا کردند.

لبخندی از سر شوق می‌زنم و شروع به راه رفتن توی اتاق می‌کنم. نمی‌دونم ذوقم رو چطوری نشون بدم. نگاهم به امیر می‌افته، با حالت گنگی می‌گه:

– یلدا... اگه بگم آزادی چی کار می‌کنی؟

نفسم بند میاد؛ اره همینه! خدایا جدا مرسی!

– یلدا، می‌خوام بهت...!

حرفش رو می‌خوره. به سمتش برمی‌گردم و با لبخند گشادی می‌گم:

– قبوله!

با تعجب دستش رو توی موهای فرو می‌کنه و می‌گه:

– بذار حرفم رو کامل کنم! ببین یلدا می‌خوام بهت فرصت دوباره بدم اما می‌ترسم دوباره مثل سابق با یک حرف و عکس جا بزنی! من سر تو خیلی چیز هام رو باختم نمی‌خوام دوباره شکست بخورم پس بهم قول بده تا ابد و دهر کنارم بمونی و هیچ وقت جا نزنی.

با خوش حالی به سمتش می‌رم. انگار نه انگار همین الان خبر مرگ برادرم رو بهم دادن. من باید درست رفتار کنم. این فرصت رو نباید از دست بدم.



در اتاق با صدای نا به هنجاری باز می‌شه و مرد بلند قدی داخل می‌شه و می‌گه:

– قربان... می‌شه با من بیاید.

امیر به سمتش می‌ره و با هم آهسته صحبت می‌کنن. بعد از چند دقیقه مرد می‌ره و امیر برمی‌گرده و می‌گه:

– یلدا جان، من باید برم ماموریت. الان نسترن میاد و برات لباس میاره. با هم فعلا برید خونگی ما حالا بعدا به پدر و مادرت خبر می‌دم که برگشتی!

با شنیدن نام نسترن دوباره حسادت زنانه‌ام شعله ور می‌شه و آهی می‌کشم و زیر لب "باشه‌ای" می‌گم. امیر می‌ره. بیست دقیقه بعد دختری با موهای بور و مانتوی مشکی در می‌زنه و داخل می‌شه و با محبت به سمتم میاد و دست‌هایش رو پشت کمرم حلقه می‌کنه و با خنده می‌گه:

– خوشحالم که حالت خوبه زن داداش!

جوابی ندادم. برادر گفتنش هم برای من بی‌مزه و مسخره است!

مانتوی سورمه‌ای و تقریبا گشاد و یه شلوار جین آبی رو به سختی تنم می‌کنه. شال مشکی‌ای رو روی سرم مرتب و بعد با لبخند نگام می‌کنه. دلم از محبتش به هم می‌خوره. بلند می‌شم و باهم از اتاق بیرون می‌ریم. با تعجب به ساختمانی که توشم نگاه می‌کنم.

– اینجا کجاست؟

– من هم چیزی نمی‌دونم، مال اداره است.



[Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

گیج و منگ به اطرافم خیره می‌شم. از پله‌ها که پایین می‌ریم به در خروجی می‌رسیم. امیر رو که پشت ماشینی نشسته، از لای در تشخیص می‌دم. ما رو که می‌بینه بوق می‌زنه.

توی آینه‌نگاهی به صورت آرایش شده‌ام می‌اندازم، چشمام با اون سایه سیاهش خیلی زیبا و مخمور شده.

تا چند دقیقه دیگه امیر دنبال می‌مید.

بعد از اون کابوس وحشتناک زندگی روی خوشش رو نشونم داد، حالا کنار امیر آرام و شادم. آرایشگر پر از چرب زبونی دورم می‌چرخه، حرف‌های خاک بر سری دم گوشم زمزمه می‌کنه و من سرخ می‌شم. زنگ رو می‌زنن، چند دقیقه بعد امیر لبخند بر لب داخل می‌شه و قربون صدقه ام می‌ره.

آهنگ شاد اندی توی فضای کوچک ماشین غوغا راه انداخته، امیر واسم ابرویی بالا می‌اندازه:

– خوشگل خانم چه خوردنی شدی...

لبهای قرمز به خنده‌ای عمیق باز می‌شه.

– بریم دوری بزنین؟

امیر دست سردم را با مهربانی فشار می‌ده.

– هر چی عشقم بگه...



ماشین گل زده رو به طرف خارج از شهر می رونه. یه چیزی رو قلبم سنگینی می کنه، امیرصدای آهنگ رو بلندتر و با خواننده هم خوانی می کنه. کمی که که رانندگی می کنه یه جای پر از درخت وایمیسه و می گه.

– یلدا؟

جواب نمی دم بلند می خنده و با شیطنت روم خم می شه، احساس گرمای عجیبی دارم، ناخودآگاه به عقب هولش می دم و می گم:

– بریم بیرون... هوا خوبه...

امیر سرخورده از رفتارم از ماشین پیاده می شه.

دامن پفی ام روی زمین کشیده می شه و کلافه ام می کنه.

– امیر جان بابت همه چیز ازت ممنونم، این که نجاتم دادی و من رو از اون زندگی نکستی دور کردی، ولی هنوزم یه احمقی چطور نفهمیدی من معتاد نیستم؟ فقط چند روز بهم مواد آرام بخش قوی تزریق کرده بودن... چطور نفهمیدی من عاشق کسی که برادرم رو می کشه نمی شم؟ توی احمق نفهمیدی هامون فقط یه پوشش بود، یعنی قاچاق چیا انقده خرن که من شنود و دوربین براشون بذارم نفهمن؟

تو چشمهای امیر پر بهت و سوال بود، دستم رو دور اسلحه محکم می کنم و تردید لعنتی رو کنار می ذارم، با خون سردی اسلحه رو به طرفش می گیرم.

– همه چی دیگه تموم شد...

شلیک می کنم، گلوله پیراهن سفیدش رو پر از خون می کنه، روی زمین توی سبزه ها می افته؛ خم می شم روش و با مهربانی گونه اش رو نوازش می کنم و توی گوشش می گم:

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

– عزیزم من رییس باند رز سفیدم... اون دنیا خوش بگذره...

پایان فروردین ۹۶

★★★

پایان



کانال ما را
در تلگرام
دنبال کنید

کانال تلگرام کتاب های رمان
برای انواع گوشی های موبایل و کامپیوتر

کانال کتاب تلگرام ما

 [Telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)



@goldjar

[telegram.me/goldjar](https://t.me/goldjar)

صفحه تلگرام مدیر کانال



@faridsoghrati

[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)



آدرس سایت :

goldjar.blog.ir

goldjar2.blogfa.com

goldjar.blogfa.com

نکته : سایت آخری قعلا فیلترشده از دو سایت اول استفاده فرمایید

موفق باشید